

« به نام خالق آرامش »

نام کتاب: ابد (بفتر سوم)

نام نویسنده: فیودور داستایووسکی

نام مترجم: سروش صیبر

تعداد صفحات: ۱۷۱ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۴۸



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چیز را به دقت تماشا کرد و مثل این بود که از چیزی می ترسد. گفتم: 'برای عروسی می دهم خانه را تعمیر کنند و اسباب و اثاثش همه را عوض می کنم. یا شاید یک خانه دیگر بخرم.' ولی او گفت: 'نه، نه، ابداً. دست به ترکیب خانه نزن. ما در این خانه، همین جور که هست زندگی می کنیم. من، وقتی زنت شدم می خواهم پیش مادرت بمانم.' من بردمش پیش مادر جانم و او به مادرم احترام زیاد گذاشت، درست انگاری به مادر خودش! مادرم دو سال می شود که عقلش درست سر جایش نیست. بیچاره ناخوش است. ولی از وقتی پدرم مرده دیگر پاک به بچگی افتاده. حتی حرف نمی زند. پاهایش به فرمانش نیست. زمین گیر است و بی حرکت یک گوشه نشسته و هر که را می بیند همان طور نشسته خم و راست می شود و سلام و تعارف می کند و گمان می کنم که اگر غذایش ندهند تا سه روز هم به فکر خوردن نمی افتد و گرسنه می ماند و لب از لب بر نمی دارد. من دست راست مادر جانم را گرفتم و انگشت هایش را به هم چسباندم تا تبرک دهد و گفتم: 'تبرکش بدهید مادر جان، عروس تان می شود!' و او به هیجان آمد و دست مادرم را بوسید و گفت: 'حتماً مادرت غصه زیاد خورده! سختی زیاد کشیده!' آن وقت این کتاب را دید و گفت: 'چطور؟ این کتاب تاریخ روسیه را تو می خوانی؟' حال آنکه مسکو که بودیم خودش یک بار گفته بود که 'تو خیلی بی سوادی، از هیچ چیز و هیچ جا خبر نداری. خوب بود دست کم تاریخ روسیه سال اولی را می خواندی!' بعد گفت: 'خیلی خوبست، همین جور ادامه بده. کتاب بخوان. خودم یک صورت از کتاب هایی که پیش از همه باید بخوانی برایت تهیه می کنم. می خواهی یا نه؟' پیش از آن هرگز این جور با من حرف نزده بود. به طوری که من جداً حیرت کرده و اول بار مثل یک آدم زنده نفس می کشیدم.»

پرنس با هیجانی صادقانه گفت: «من از این بابت خیلی خوشحالم، پارقیون! حقیقتاً خوشحالم. کسی چه می داند. شاید واقعاً خدا بخواهد و پیوند شما را راست کند.»



راگوژین با حرارت بسیار گفت: «این آرزو را من به گور می‌برم.»  
 «گوش کن پارفیون! حالا که این قدر دوستش داری چرا نمی‌خواهی کاری کنی  
 که سزاوار احترامش باشی؟ و اگر می‌خواهی چرا امیدوار نباشی؟ من همین الان  
 می‌گفتم که اصلاً نمی‌فهمم که برای چه چیزی حاضر است زنت بشود. گرچه من  
 نمی‌توانم سر درآورم. ولی شکمی ندارم که حتماً باید دلیل کافی و عاقلانه‌ای  
 وجود داشته باشد. او یقین دارد که تو دوستش داری ولی حتماً به بعضی از  
 خصال تو هم واقف شده، وگرنه هیچ جور رضایت نمی‌داد. حرف‌هایی که زدی  
 همه گواه همین معنی است. خودت می‌گویی که راضی شده که با تو به زبانی  
 حرف بزند که با گذشته خیلی فرق داشته. تو آدم بدخیال و حسودی هستی. به  
 همین دلیل چیزهای بدی را که دیده‌ای بزرگ می‌کنی. حتماً درباره‌ی تو آن‌طور که  
 تو می‌گویی بد فکر نمی‌کند. وگرنه مثل این می‌بود که با ازدواج با تو به عمد  
 می‌خواهد خود را به گرداب اندازد یا زیر تیغ تو بیفتد. آیا چنین چیزی با عقل  
 سازگار است؟ کیست که دانسته خود را در گرداب یا زیر تیغ بیندازد؟»

پارفیون با زهرخندی به حرف‌های امیدبخش پرنس گوش داد ولی یقینش به  
 نابختیاری‌اش استوار بود.

پرنس با احساسی همه تلخی به تندی پرسید: «نگاهت به من چه پردرد  
 است؟ پارفیون!»

راگوژین پس از مدتی مکث عاقبت گفت: «گفتی در گرداب، یا زیر تیغ! هه!  
 برای آن حاضر است زخم بشود که اطمینان دارد در خانه‌ی من باید منتظر کارد باشد.  
 ولی ببینم پرنس، یعنی تو تا حالا راستی راستی متوجه نشده‌ای که حقیقت  
 مسأله چیست؟»

«منظورت را نمی‌فهمم!»

«خوب، شاید هم واقعاً متوجه نیست، هه هه! شاید اینکه می‌گویند اول  
 ما خلق الله‌اش... فلان، حق دارند. حالا من به تو می‌گویم، تا بفهمی. دلش جای



دیگری بند است. درست همان طور که من دوستش دارم او هم عاشق یکی دیگرست. و می دانی این 'یکی دیگر' کیست؟ تویی! حالا می خواهی بگویی نمی دانستی؟»

«من!»

«بله، تو! او از همان روز اول، از همان شب جشن تولدش عاشق تو شده! فقط فکر می کند که ازدواج با تو برایش ممکن نیست، چون خیال می کند که اسباب رسوایی تو می شود و آینده ات را خراب می کند. می گوید: 'همه می دانند که من چه جور زنی هستم!' این حرفی است که تا امروز مدام می زند و با اصرار. او این را رک و راست به خود من گفت. می ترسد تو را رسوا کند و با خودش به منجلاب بکشانند. اما حاضر است زن من بشود. از رسوا کردن من پروا ندارد. این احترامی است که به من می گذارد. این را هم بد نیست بدانی!»

«ولی آخر پس چرا از تو گریخت و پیش من آمد و از پیش من هم گریخت

و...»

«بله، از پیش تو هم آمد پیش من. هه هه! کسی چه می داند چه فکریایی از سرش می گذرد! پاک کلافه است. انگاری مدام در حال هذیان است. یک وقت فریاد می زند: 'زنت می شوم، هر چه باداباد! خیال می کنم خودم را انداخته ام در آب! زود عروسی را راه بینداز!' و خودش اصرار دارد و با عجله روز عقد را معین می کند. اما وقتی روز عقد نزدیک می شود، می ترسد. یا فکریایی دیگری در سرش پیدا می شود. خدا می داند توی کله اش چه غوغایی ست! خودت دیدی دیگر! گریه می کند، می خندد و در التهاب تب تقلا می کند. هیچ تعجیبی ندارد که از تو هم فرار کرده است. از تو فرار کرد چون متوجه شد که چقدر دوستت دارد و تابش را نداشت که پیش تو بماند. تو الان گفتی که در مسکو گشتم و پیدایش کردم. ابداً این طور نبود. خودش از خانه تو یک راست آمد پیش من و فریاد زد: 'روزش را معین کن، حاضرم! بگو شامپانی بیاورند! می رویم پیش کولی ها



رقص! حالا اگر من نبودم مدت‌ها بود که خودش را در رودخانه انداخته یا یک جوری سر به نیست کرده بود. باور کن! خودش را در آب نمی‌اندازد، چون شاید من برایش بدتر از آبم! از سر لجبازی می‌خواهد زن من بشود... اگر زنم بشود حتم بدان از سر لجبازی با خودش است.»

پرنس فریاد زد: «چه می‌گویی... چطور می‌توانی!...» ولی حرفش را تمام نکرد و وحشت‌زده به راگوژین خیره ماند.

راگوژین با زهرخندی گفت: «خوب، چرا حرفت را تمام نمی‌کنی؟ می‌خواهم خودم بگویم که الان چه فکری در سر داری؟ الان با خودت می‌گویی: 'با این وضع چطور می‌تواند با او زندگی کند. چطور می‌شود گذاشت که این کار سر بگیرد؟' این فکر مثل روز روشن است.»

«پارفیون، من پیش تو نیامده بودم که این حرف‌ها را بزنم یا بشنوم. باور کن اصلاً چنین قصدی نداشتم!»

«ممکن است که برای این نیامده بودی و وقتی آمدی این فکر در سرت نبود ولی حالا حتماً جز این فکری در سرت نیست! ولی خوب، بس است! چرا حالت این جور به هم خورد؟ یعنی حقیقتاً ممکن است که تو ندانسته باشی؟ نمی‌شود باور کرد!»

پرنس با هیجانی فوق‌العاده زیر لب گفت: «پارفیون، این‌ها همه از حسادت است، یک جور بیماری‌ست! تو همه چیز را بیش از اندازه بزرگ می‌کنی! چه‌ات است؟»

پارفیون چاقویی را که پرنس از روی میز کنار کتاب برداشته بود با خشونت از دست او بیرون کشید و سر جایش بازگذاشت و گفت: «این را بگذار کنار!»

پرنس ادامه داد: «وقتی به پترزبورگ وارد می‌شدم انگاری دانسته باشم، انگاری به دلم برات شده باشد، نمی‌خواستم بیایم اینجا! می‌خواستم این ماجراهای اینجایی همه را فراموش کنم. از دلم بیرون بریزم! خوب، خداحافظ!... چه‌ات است؟»



پرنس ضمن گفتن این مطالب از روی حواس پرتی داشت باز همان چاقو را از روی میز برمی داشت که راگوژین دوباره آن را از دستش گرفت و روی میز انداخت. چاقوی معمولی و ساده‌ای بود با دسته‌ای از شاخ گوزن و با تیغه‌ای به طول تقریباً نیم و جب و عرضی متناسب و تاشو هم نبود. راگوژین که دید پرنس به چیزی که دو بار از دستش گرفته‌اند، توجه خاص دارد با اوقات تلخی شدیدی چاقو را لای کتاب گذاشت و کتاب را روی میز دیگری انداخت.

پرنس از روی حواس پرتی، اما همچنان گویی تحت اثر خیال‌هایی که ذهنش را مشغول می داشت پرسید: «تو ورق‌های کتاب را با آن باز می کنی؟»

«بله، ورق‌های کتاب را!»

«ولی این که یک چاقوی باغبانی است!»

«بله، چاقوی باغبانی است، مگر با چاقوی باغبانی نمی شود ورق‌های کتاب را برید؟»

«چرا... ولی چاقو نو است!»

راگوژین که با هر کلمه بر خشمش افزوده می شد عاقبت دیوانه‌وار فریاد زد:

«خوب نو باشد، مگر من حق ندارم چاقوی نو بخرم؟»

پرنس لرزید و مدتی در چهره راگوژین خیره شد. بعد ناگهان به خنده افتاد و به خود آمد و گفت: «ببینم، ما چه می کنیم؟ ببخش برادر، تو باید وقتی سر من این جور مثل حالا سنگین می شود و درد می گیرد مرا تحمل کنی و ببخشی! این بیماری من است... این جور وقت‌ها من به قدری گیج می شوم و کارهایم به قدری مضحک است که حد ندارد. من اصلاً نمی خواستم این سؤال‌ها را از تو بکنم. اصلاً یاد نمی آید صحبت چه بود... خداحافظ!»

راگوژین گفت: «از آن طرف نه!»

«اصلاً یادم رفته!»

«بیا، از این طرف، بیا برویم. من راه را نشانت می دهم.»



## چهار

از همان اتاق‌هایی که پرنس یک بار طی کرده بودند گذشتند. راگوژین کمی جلوتر می‌رفت و پرنس به دنبالش. به اتاق بزرگ وارد شدند. چند تابلو به دیوارها آویخته بود. همه تصاویر از اسقف‌های بزرگ و منظره بود، ولی از نقوش آنها چیزی تشخیص داده نمی‌شد. در اتاق بعدی، بالای در تابلویی آویخته بود با ابعادی عجیب، نزدیک به یک متر و هفتاد طولش بود و ارتفاعش از بیست و شش هفت سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد. تصویر مسیح بود که تازه از صلیب فرود آورده شده بود. پرنس نگاه سریعی به آن انداخت و مثل این بود که به یاد چیزی افتاده باشد ولی نایستاد و می‌خواست راهش را به سمت در ادامه دهد. حالش هیچ خوب نبود و می‌خواست هر چه زودتر از آن خانه بیرون برود. اما راگوژین پای تابلو ایستاد.

«مرحوم پدرم همه این تابلوها را به یک روبل و دو روبل از حراج خریده ولی به آنها دل بسته بود. یک روز یک نفر خبره آمد اینجا و همه را خوب تماشا کرد و گفت که همه‌اش اشغال است. اما این یکی را، همین که بالای در است و آن هم یکی دو روبل بیشتر پول بالایش نرفته، پسندید. گفت این اشغال نیست. پدرم هنوز زنده بود که یک نفر آمد و می‌خواست آن را به سیصد و پنجاه روبل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بخرد و ساولی یف ایوان دمتریچ، که تاجر ولی هنرشناس معتبری است تا چهارصد روبل هم بالا رفت و همین هفته پیش به برادرم سمیون سمیونویچ گفته بود که پانصد روبل هم حاضر است بدهد. ولی من راضی نشدم و نگهش داشتم برای خودم.»

پرنس که در همان فرصت کوتاه تابلو را خوب تماشا کرده بود، گفت: «بله، این... از روی تابلو هانس هلباین<sup>۱</sup> کشیده شده و من، گرچه در این زمینه چندان صاحب نظر نیستم، گمان می‌کنم که کار نقاش هنرمندی است. من اصل آن را در خارج دیده‌ام و نمی‌توانم فراموشش کنم. ولی... چه شد؟...»

راگوژین ناگهان تابلو و بحث بر سر آن را گذاشته و به راه افتاده بود. البته این هیجان آنی راگوژین را شاید می‌شد از منگی و زودخشمی خاصی دانست که ناگهان و این‌طور غیرعادی در رفتار او ظاهر شده بود. ولی به نظر پرنس عجیب آمد که دوستش بحثی را که خود شروع کرده بود این‌طور ناگهانی قطع کرد و گفته او را بی‌جواب گذاشت.»

راگوژین چند قدم که دور شده بود ناگهان باز به سخن آمد و گفت: «بینم، لی یو نیکلایوویچ، من خیلی وقت است می‌خواهم چیزی را از تو بپرسم. تو به خدا اعتقاد داری یا نه؟»

پرنس با اکراه جواب داد: «چه سؤال عجیبی! و نگاهت هم خیلی عجیب است!»

راگوژین اندکی سکوت کرد و بعد، چنان‌که سؤال خود را از یاد برده باشد، زیر لب گفت: «ولی من خیلی دوست دارم این تابلو را تماشا کنم.»

پرنس ناگهان، گفتی به دنبال فکری که مثل برق در ذهنش پدید آمده باشد، با هیجان بسیار گفت: «این تابلو را! بله، تابلوی عجیبی است! بله همین تابلو ممکن است ایمان بعضی را متزلزل کند.»

1. Hans Holbein





راگوژین ناگهان با لحنی نامنتظر تأیید کرد: «بله بنیاد ایمان را هم تکان می‌دهد.»

آن‌ها به در خروجی رسیده بودند.

پرنس ناگهان ایستاد و گفت: «چطور؟ چه می‌گویی؟ من می‌شود گفت شوخی کردم و تو حرفم را جدی گرفتی! ولی چطور شد که پرسیدی من به خدا اعتقاد دارم یا نه؟»

«هیچ، همین‌طور، منظوری نداشتم. خیلی وقت است که می‌خواستم این را از تو بپرسم. آخر امروزه روز خیلی‌ها دیگر ایمان ندارند. حالا تو که خارج بوده‌ای بگو ببینم... راست است؟ یک روز یک نفر که از چشم‌هایش پیدا بود مست است به من می‌گفت که عده‌ی نامعتقدان در روسیه از همه جا بیشتر است. می‌گفت آزادی از قید خدا برای ما آسان‌تر است چون ما بیشتر از آن‌ها مبتلا شده‌ایم.»

راگوژین لبخندگزنده‌ای زد و چون سؤالش تمام شد در را به‌تندی باز کرد. اما دستگیره را در دست گرفته منتظر ایستاد تا پرنس خارج شود. پرنس از رفتار او در تعجب، خارج شد. راگوژین هم پشت سر او بیرون آمد و در پاگرد پلکان ایستاد و در را پشت سر خود پیش کرد. آن‌ها روبه‌روی هم ایستاده بودند و به آن می‌مانست که هر دو فراموش کرده‌اند کجا آمده‌اند و حالا چه باید بکنند.

پرنس دست خود را پیش برد و گفت: «خوب، پس خداحافظ!»

راگوژین بی‌اراده دستی را که به جنبش پیش آمده بود محکم فشرد و گفت:

«خداحافظ!»

پرنس یک پله پایین رفت و روی گرداند و خندان، چنان‌که میل نداشته باشد راگوژین را این جور آنجا بگذارد و نیز چنان‌که از یادآوری خاطره‌ای ناگهانی به هیجان آمده باشد، گفت: «اما در خصوص ایمانی که پرسیدی می‌خواهم یک چیزی را برایت تعریف کنم. هفته پیش ظرف دو روز چهار واقعه برایم پیش آمد،



که خیلی جالب بود. صبح در خطِ نوکشیده‌ای با قطار سفر می‌کردم و چهار ساعتی با آقای س. هم‌کوپه بودم و با او حرف می‌زدم. تا آن روز او را ندیده ولی خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بودم و از جمله می‌دانستم که اعتقادی به خدا ندارد. او حقیقتاً آدم باسوادی است و من خوشحال بودم که با یک دانشمند واقعی حرف می‌زنم. از این گذشته آدم بسیار مؤدبی است، چون با من طوری حرف می‌زد که انگاری در معلومات و فهم و شعور همسطح اویم. او به خدا اعتقاد ندارد ولی یک چیز اسباب تعجب من بود و آن اینکه در تمام مدت بحث به اصل قضیه، یعنی وجود خدا، کاری نداشت و مخصوصاً از آن جهت تعجب کردم که پیش از آن هم هر بار که با نامعتقدان برخورد می‌کردم همیشه مثل این بود که با اصل مطلب کاری ندارند و کتاب‌هاشان را هم که می‌خواندم انگاری کاری به اصل مطلب ندارند، گرچه ظاهر حرف‌هاشان مربوط می‌نماید. آن روز این نکته را به او گفتم اما لابد حرفم را روشن نزد می‌توانستم مطلبم را خوب بیان کنم، چون از حرف‌هایم چیزی دستگیرش نشد... شب در مرکز شهرستان در مهمانخانه‌ای توقف کردم که از قضا همان شب قبل قتل‌ی در آن روی داده بود و وقتی من رسیدم همه از آن حرف می‌زدند. ماجرا از این قرار بود که دو دهقان، که سنی از ایشان می‌گذشت و مست هم نبودند، دو دوست قدیمی، با هم چای می‌خورده و می‌خواست‌اند بعد به اتاقی که به اشتراک گرفته بودند بروند و بخوابند. می‌گفتند یکی از آن‌ها ظرف دو روز گذشته پنهانی چشم از ساعت نقره دوستش که ریسمان مهره‌دار زردرنگی داشته و در گذشته در دست او ندیده بوده برنمی‌داشته است. این دهقان دزد نبود و حتی می‌شود گفت آدم درستی بود و با همه دهقانی دستش به دهانش می‌رسید، اما این ساعت دوستش به قدری نظرش را جلب کرده و چنان وسوسه در دلش انداخته بود که عاقبت وقتی در اتاق تنها شده بودند تاب نیاورده و چاقویش را برداشته و هنگامی که رفیقش روی به سوی دیگر داشته بود آهسته از پشت به او نزدیک شده و سر به آسمان بلند کرده



و خاج کشیده و در دل به درگاه خدا به تلخی التماس کرده که 'خدایا به حق روح فرزندت مسیح از تقصیر من بگذر!' و نشانه گرفته و با یک ضرب سر رفیقش را گوش تا گوش، مثل گوسفند بریده و ساعتش را تصاحب کرده بود.»

راگوزین به خنده افتاد و چنان شدید که به خود می پیچید. چنان می خندید که گفتمی می خواهد غش کند. خنده اش خاصه بعد از آن اوقات تلخی اندکی پیشش عجیب بود. از خنده ریسه می رفت و در شرف اختناق فریاد می زد: «عالی بود! نه، جداً نظیر نداشت! آن یکی اصلاً به خدا اعتقاد نداشت و این یکی ایمانش به قدری محکم بود که آدم هم که می خواست بکشد دعا می کرد... نه، پرنس جان، اگر می خواستی از خودت هم دریاوری به این قشنگی نمی شد. خیلی آنتیک بود، ها ها ها! نه، جداً گل گفتمی!»

همین که خنده راگوزین کمی آرام شد - گرچه هنوز متشنج بود و خنده اش گه گاه حمله وار باز می گشت و لب هایش را می لرزاند - پرنس ادامه داد: «صبح روز بعد رفتم در شهر کمی قدم بزنم. سرباز مستی را دیدم که لباس پاره پاره ای به تن داشت و روی فرش چوبین پیاده رو تلوتلو خوران می رفت. به من که رسید، گفت: 'حضرت آقا، این صلیب نقره را از من بخر، بیست کاپک بیشتر نمی خواهم. نقره نابست!' صلیب کوچکی در دست داشت با روبان آبی رنگی سخت کهنه که لابد تازه از گردنش برداشته بود. اما از دور داد می زد که نه نقره بلکه از حلبی است. اما ابعاد بزرگی داشت و هشت شاخ بود و نقش رویش بیزانسی می نمود. من بیست کاپک به او دادم و صلیب را فوراً برگردنم آویختم و در سیمای سرباز دیدم از اینکه ارباب زاده ساده لوحی را خام کرده خوشحال است و راه افتاد تا پول صلیبش را پای ودکا بگذارد. در این هیچ تردیدی نبود. می دانی برادر، آن روزها روسیه به صورت های مختلف مثل سیل پرزوری مرا در خود گرفته بود. من پیش از آن از وطنم هیچ نمی فهمیدم، مثل این بود که کر و لال بزرگ شده بودم و پنج سالی که در خارج زندگی کرده بودم آن را به صورت خیال به خاطر



می‌آوردم. همین‌طور قدم می‌زدم و با خود می‌گفتم: 'نه، من در قضاوت بر این یهودای مسیح‌فروش عجله نمی‌کنم. خدا می‌داند که در دل‌های این مستان سست‌ایمان چه می‌گذرد.' یک ساعت بعد که به مهمانخانه بازمی‌گشتم به زنی برخوردیم که طفل شیرخواری در بغل داشت. زن هنوز جوان بود و طفلش بیش از پنج شش هفته نداشت. طفل به او لبخند زده بود و مادر اول بار بود که لبخند طفلش را دیده بود. من او را نگاه می‌کردم و دیدم که با چه پارسایی و صفای بی‌انتهایی به دیدن این لبخند ناگهان بر خود خاج کشید. پرسیدم: 'چرا خاج کشیدی؟' (آخر من آن وقت‌ها بی‌پروا درباره هر چه می‌دیدم و نمی‌فهمیدم توضیح می‌خواستم.) زن جوان گفت: 'می‌دانید، خوشحالی یک مادر وقتی اولین لبخند طفلش را می‌بیند مثل خوشحالی خداست وقتی که از آن بالای آسمانش گناهکاری را می‌بیند که پشیمان شده و از سر صدق بخشایش می‌خواهد.' این تقریباً عین بیان آن زن بود. فکری به این عمق و ظرافت و حقیقتاً مذهبی که تمامی روح مسیحیت یک‌جا در آن بیان می‌شود، یعنی مفهوم خدا به صورت پدر و شباهت شادی خدا از بندگانش با شادی پدر از فرزندش که اندیشه بنیادی مسیحیت است. و این فکر در ذهن یک زن ساده دهاتی پیدا شده بود، البته زنی که مادر بود... و کسی چه می‌داند، این زن ممکن بود که زن همان سرباز مسیح‌فروش باشد. گوش کن پارفیون، تو از من سؤالی کردی، جوابم را بشنو: حقیقت احساس مذهبی با هیچ استدلالی سازگار نیست و هیچ کاری با جرم و جنایت و الحاد ندارد. چیزی غیر از این‌هاست و همیشه هم همین‌طور خواهد بود. چیزی است که نامعتقدان تا ابد ندیده‌اش می‌گیرند و از کنارش می‌لغزند و با اصل مطلب درگیر نمی‌شوند، ولی مهم‌تر از همه اینست که این حقیقت را از همه روشن‌تر و آسان‌تر در دل روس‌ها می‌یابی و این نتیجه‌ای است که من می‌گیرم. این یکی از اولین چیزهایی است که من در این روسیه عزیزمان به آن اعتقاد پیدا کرده‌ام. کار باید کرد، پارفیون، باور کن! کار کردنی در این خاک پاک روسیه زیاد



است! دیدارهامان را در مسکو و حرف‌هایی را که زمانی با هم می‌زدیم به یاد بیاور... من ابداً نمی‌خواستم حالا به اینجا برگردم! و ابداً فکر نمی‌کردم که این‌طور با تو برخورد کنم. ولی خوب، چه کنم!... این‌طور پیش آمد... خداحافظ! به امید دیدار! خدا حفظت کند!»

پرنس روی گرداند و از پله‌ها پایین رفت.

وقتی به اولین پاگرد رسید، راگوژین از بالای پله‌ها فریاد زد: «لی‌یو نیکلایوویچ، صلیبی که از آن سرباز خریدی بیشت هست؟»

«بله، پیشم هست!»

پرنس این را گفت و باز ایستاد.

«می‌دهی بینمش؟»

این باز پیشامد عجیب تازه‌ای بود. پرنس کمی فکر کرد و بعد بالا رفت و صلیب خود را بی‌آنکه آن را از گردن بگشاید به او نشان داد.

راگوژین گفت: «آن را بده به من!»

«چرا؟ می‌خواهی...»

مثل این بود که میل ندارد صلیب را از خود دور کند.

«می‌خواهم آن را به گردنم بیندازم. عوضش مال خودم را به تو می‌دهم تا

گردن تو باشد.»

«می‌خواهی صلیب مبادله کنیم؟ چه عیب دارد. اگر تو می‌خواهی من هم

خوشحال می‌شوم. این صیغه برادری‌ست که می‌خوانیم.»

پرنس صلیب حلبی خود را از گردن برداشت و پارفیون صلیب طلای خود را،

و آن‌ها را با هم عوض کردند. پارفیون ساکت ماند. پرنس با تعجبی دردناک دید

که بدگمانی پیشین و لبخند تلخ و می‌شود گفت تمسخرآمیز این برادرخوانده‌اش

همچنان برجاست یا دست‌کم گه‌گاه به شدت ظاهر می‌شود. عاقبت راگوژین

همچنان ساکت دست‌دوستش را گفت و مدتی در برابرش ایستاد و مثل این بود



دو دل است کاری را که می خواهد، بکند یا نه. سرانجام ناگهان او را به دنبال خود کشان با صدایی به زحمت شنیدنی گفت: «بیا برویم!» به سوی دیگر پاگرد رفتند و زنگ در مقابل را زدند. در به زودی باز شد. پیرزنی با پشتی دو تا که پیرهنی سیاه به تن داشت و چارقدی بر سر بسته بود بی آنکه حرفی بزند به راگوژین کرنشی عمیق کرد. راگوژین تند تند چیزی از او پرسید ولی منتظر جواب نشد و پرنس را با خود به داخل خانه برد. باز از اتاق های تاریکی گذشتند که نظافت سردشان نامأنوس بود و مبل های قدیمی آن ها با مفهوم راحتی بیگانه بود و بیشتر رنگ ریاضت داشت و همه زیر روکش های سفید پاکیزه ای پنهان بود. راگوژین بی آنکه خبر دهد پرنس را به اتاق کوچکی برد که به مهمانخانه شباهت داشت و با تیغه چوبین سرخ براقی دو قسمت شده بود که در دو طرف آن، دو در به پستوی پشت آن باز می شد که لابد اتاق خواب بود. در گوشه این اتاق، کنار بخاری پیرزن خردجته ای در صندلی دسته داری نشسته بود. به ظاهر چندان سالخورد نبود، حتی صورت گرد شیرینش حکایت از تندرستی اش می کرد، اما گیسوانش پاک سفید شده بود و به همان نگاه اول می شد فهمید که کاملاً به کودکی بازافتاده است. پیرهن پشمین سیاهی به تن و شال سیاه فراخی به دور گردن و شانه و شبکلاه سفید پاکیزه به روبان های سیاه آراسته ای بر سر داشت. پاهایش را روی چهار پایه ای گذاشته بود. پیرزن پاکیزه شسته رفته دیگری پهلوی او نشسته بود که از او مسن تر بود و او هم لباس ماتم به تن و شبکلاه سفیدی به سر داشت و لابد زن آبرودار بی چیزی بود که همدمی می کرد و سر سفره شان می نشست. ساکت بود و جوراب می بافت. ظاهراً هر دو مدام ساکت بودند. پیرزن اول به دیدن راگوژین و پرنس خندان شد و چند بار به نشان خوشحالی با مهربانی سر تکان داد.

راگوژین دست او را بوسید و گفت: «مادر جان این دوست صمیمی من پرنس لی یو نیکلایویچ میشکین است. ما با هم صلیب رد و بدل کردیم. مسکو که بودم مدتی مثل برادر تنی خودم بود و خیلی کمکم کرد. تبرکش بده مادر جان، خیال



کن پسر خودت است. صبر کن مادر جان، بگذار انگشت‌هایت را جفت کنم، این‌طور...»

اما پیرزن، پیش از آنکه پارفیون انگشت‌های او را چنان‌که باید به هم بچسباند دست راستش را با سه انگشت جفت کرده بالا برده بود و سه بار با صفای بسیار بر پرنس خاج کشید و بعد بار دیگر با حرکت سر با مهربانی به او بدرود گفت. پارفیون گفت: «خوب، لی‌یو نیکلایوویچ، برویم. برای همین آوردمت...» و وقتی بار دیگر از خانه بیرون رفتند سر پلکان افزود: «این مادر من حرف نمی‌فهمد، حرف‌های مرا هم اصلاً نفهمید. با این همه تو را تبرک داد. یعنی دلش می‌خواست تبرکت بدهد... خوب، خداحافظ، دیگر دیرت شد. من هم باید بروم.»

این را گفت و در خانه خود را باز کرد.

پرنس او را نگاه کرد و با سرزنش مهرآمیزی گفت: «اقللاً بگذار وقت خداحافظی رو بوسی کنیم.»

این را گفت و خواست او را بر سینه بفشارد. اما پارفیون دست‌هایش را هنوز درست بالا نیاورده فرو انداخت. دو دل بود و روی از او گرداند تا چشمش به او نیفتد. نمی‌خواست با او رو بوسی کند.

با صدایی به‌زحمت شنیدنی زیر لب گفت: «خاطرت جمع باشد. درست است که صلیبت را گرفتم اما برای یک دانه ساعت خونت را نمی‌ریزم.»

و خندید و خنده‌اش عجیب بود. اما ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد. رنگش به شدت پرید و لب‌هایش می‌لرزید و چشمانش می‌درخشید. دست‌هایش را بالا آورد و گشود و پرنس را محکم بر سینه فشرد و بوسید و نفس‌نفس‌زنان گفت: «خوب، می‌گذارمش برای خودت. حالا که قسمت این بوده. من می‌روم کنار. مال تو... راگوژین را فراموش نکن.»

و پرنس را گذاشت و بی‌آنکه نگاهی به او بکند شتابان به خانه وارد شد و در را پشت سر خود بر هم کوفت.



## پنج

دیر شده بود، نزدیک ساعت دو و نیم بعدازظهر، و پرنس ژنرال را در خانه‌اش نیافت. کارتی نوشت و آنجا گذاشت و تصمیم گرفت به مهمانخانه‌ی وسی (میزان) برود و سراغ کولیا را بگیرد و اگر کولیا آنجا نبود یادداشتی برایش بگذارد. در مهمانخانه به او گفتند که «قربان، نیکلای آردالیونوویچ، صبح بیرون رفتند ولی گفتند که اگر کسی آمد و ایشان را خواست به او بگوییم که ایشان احتمال دارد ساعت سه برگردند و اگر تا ساعت سه و نیم برنگشته بودند با قطار به پاولوسک رفته‌اند خدمت خانم ژنرال یپانچینا و ناهار هم همان‌جا خواهند ماند.» پرنس به انتظار آمدن کولیا نشست و از فرصت استفاده کرد و گفت برایش ناهار بیاورند. ساعت سه و نیم و حتی ساعت چهار هم گذشت و از کولیا خبری نشد. پرنس مهمانخانه را ترک کرد و بی مقصد خاصی به هر طرف که پیش آید راه افتاد. اوایل تابستان گاهی چند روزی هوای پترزبورگ بسیار دلپذیر است. روشن و گرم و آرام. از قضا آن روز یکی از همین روزهای نادر بود. پرنس مدتی بی هدف پرسه زد. با شهر آشنا نبود. گاهی بر سر چهارراه‌ها، جلو بعضی عمارت‌ها، در میدان‌ها یا روی پل‌ها می‌ایستاد. یک بار به یک شیرینی‌فروشی رفت تا اندکی بنشیند و استراحتی بکند. گاهی از سر کنجکاوی رهگذران را تماشا می‌کرد، اما اغلب نه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



متوجه آن‌ها می‌شد و نه اصلاً می‌دانست کجاست. در تشویش بود و اعصابش با تنشی رنج‌آور سخت عذابش می‌داد و در عین حال احساس می‌کرد که احتیاجی عجیب به تنهایی دارد. دلش می‌خواست تنها باشد تا خود را کاملاً به این تنش دردناک تسلیم کند و اصلاً در فکر یافتن کوچک‌ترین مفزعی نباشد. از تلاش برای حل مسائلی که مثل آوار بر روح و قلبش فرو ریخته بود بیزار بود. پیش خود، بی‌آنکه آگاه باشد که چه می‌گوید آهسته تکرار می‌کرد: «مگر این‌ها همه تقصیر منست؟»

نزدیک ساعت شش متوجه شد که روی سکوی قطاریست که به تسارسکایا سلو<sup>۱</sup> می‌رود. به‌زودی تنهایی برایش طاقت‌فرسا شد. شور شدید و تازه‌ای قلبش را فراگرفت و نور خیره‌کننده‌ای همچون آذرخشی ظلمت دل آزار مسلط بر روانش را روشن کرد. بلیتی برای پاولوسک خرید و بی‌صبرانه به سوی قطار شتافت تا به آنجا برود. اما یقین داشت که چیزی تعقیبش می‌کند و این چیز واقعی بود و چنان‌که او خود شاید گمان می‌کرد خیالی واهی نبود. داشت در واگن می‌نشست که ناگهان بلیتی را که تازه خریده بود به دور انداخت و پریشان و نگران، دوباره از ایستگاه خارج شد. اندکی بعد، داشت در خیابان می‌رفت که ناگاه گفتی چیزی به یادش آمده باشد، و یک‌مرتبه به چیز عجیبی پی‌برده باشد که مدت‌ها بود آزارش می‌داد، ناگهان به خود آمد و به حال خود آگاه شد، حالی که مدتی بود ادامه داشت و او تا آن لحظه متوجه آن نبود: چند ساعتی بود، از همان وقتی که در مهمانخانه بود، و شاید هم پیش از آن، که گه‌گاه ناگهان، با نگاهی جویان به اطراف خود می‌نگریست و بعد تا مدتی جسارتش را فراموش می‌کرد، حتی تا نیم‌ساعت و ناگهان دوباره با ناراحتی شروع می‌کرد به اطراف نگاه کردن و چیزی را جستن.

او همین‌که به این جستجو و انتظار بیماری‌وار و تا آن زمان کاملاً نادانسته، که

1. Tsarskoye Celo



جانش را از مدتی پیش در بند می‌داشت پی‌برد ناگهان یاد چیز دیگری در ذهنش برق زد که توجه‌اش را به‌شدت به خود مشغول داشته بود. به یادش آمد که در آن لحظه‌ای که متوجه شده بود که پیوسته در اطراف خویش جستجو می‌کند در پیاده‌رو جلو ویتترین دکانی ایستاده بود و با کنجکاوی بسیار کالایی را پشت شیشه ویتترین تماشا می‌کرد. اکنون می‌خواست به هر قیمت شده تحقیق کند که آیا به‌راستی اندکی پیش، شاید دست بالا پنج دقیقه پیش جلو ویتترین این دکان ایستاده بوده و آیا این احساسش وهمی نبوده و او خیالی را به‌جای واقعیتی نگرفته بوده است؟ آیا این دکان و آن چیز پشت ویتترینش به‌راستی وجود دارد؟ آخر او آن روز به‌راستی به‌شدت احساس بیماری می‌کرد. تقریباً همان احساسی که در گذشته، پیش از شروع حمله‌های صرغش می‌داشت. می‌دانست که پیش از شروع حمله معمولاً حواسش به‌شدت پرت می‌شود تا جایی که اگر با توجه‌ای متمرکز به اشیا و صورت اشخاص نگاه نکند آن‌ها را عوضی می‌گیرد. این میل شدیدش به تحقیق اینکه آیا چند دقیقه پیش به‌راستی جلو آن دکان ایستاده بود، علت خاصی هم داشت و آن این بود که میان کالاهایی که پشت ویتترین دکان به نمایش گذاشته شده بود یکی بود که او با دقت تماشا کرده و حتی قیمت آن را شصت کاپک نقره تخمین زده بود و با وجود پرتی حواس و اضطرابش این را خوب به خاطر داشت. پس اگر این دکان به‌راستی وجود داشته و آن چیز به‌راستی میان کالاهای دیگر پشت ویتترین آن به نمایش گذاشته شده باشد، می‌شد نتیجه بگیرد که مخصوصاً برای تماشای همین چیز آنجا ایستاده بوده است. یعنی اهمیت این چیز برای او به قدری زیاد است که توجه او را با وجود این پریشانی شدید هنگام خروج از ایستگاه به خود جلب کرده است. می‌رفت و در عین افسردگی نگاهش با بی‌صبری مراقب جانب راست بود و قلبش با بی‌صبری و آشفتگی می‌تپید. عاقبت به دکان رسید. آن را پیدا کرد. در پانصد قدمی آن بود که به فکر برگشتن افتاد. این هم آن چیزی که شصت کاپک قیمتش



بود: «مسلماً شصت کاپک بیشتر نمی‌ارزد.» بر این قیمت تأکید کرد و خندید. اما خنده‌اش با تشنج و رعشه همراه بود. حالش هیچ خوب نبود. او اکنون به وضوح به یاد آورد که درست همان‌جا، وقتی جلو ویتترین ایستاده بود ناگهان روی گردانده بود. مثل آن روز صبح، که چشمش غفلتاً به چشمان راگوژین افتاده بود که به او زل زده بود. وقتی اطمینان یافت که آنچه دیده است وهم نبوده (البته تحقیق نکرده هم اطمینان کامل داشت) دکان را گذاشت و به سرعت دور شد. او باید هر چه زودتر به این چیزها خوب فکر کند. حتماً حالا دیگر ابداً تردیدی نداشت که در ایستگاه هم آنچه دیده وهم نبوده و آنچه بر سرش آمده بود بی‌چون و چرا واقعی، و بی‌تردید با پریشانی پیشین او مربوط بوده است، اما نفرت درونی پایربجایی دوباره بر او غالب شد. میل نداشت به چیزی فکر کند. از غور بر این مسائل چشم پوشید و فکر خود را به چیز دیگری مشغول داشت.

از جمله به آن اندیشید که وقتی صرغش عود می‌کرد اندکی پیش از شروع حمله (البته اگر حمله در بیداری صورت می‌گرفت) مرحله‌ای بود که چند لحظه‌ای مغزش، در عین اندوه و فشار شدید و ظلمتی که روحش را فرامی‌گرفت، گفתי شعله‌ور می‌شد و همه نیروهای حیاتی‌اش در تکان‌ها و پیچ و تاب‌هایی بسیار نیرومند متمرکز می‌شد. شور زندگی و آگاهی‌اش در این لحظات، که همچون آذرخش کوتاه و نورانی بود ده چندان می‌شد. ضمیر و دلش با نوری خارق‌العاده روشن می‌گشت. تمام تشویش‌ها و تردیدها و نگرانی‌هایش گفתי یکباره برطرف می‌شد و به صلحی والا و سرشار از شادی و امید متعادل که سراسر روشنی و خردمندی و آگاهی به علت‌العلل بود مبدل می‌گشت. اما این لحظات و این روشنی‌ها فقط مقدمه آن لحظات واپسین بودند (که هرگز بیش از چند لحظه نمی‌پایید) و آغاز حمله بود. تحمل این لحظه البته تاب‌ریا بود. بعد که تندرستی‌اش باز برقرار می‌شد به این لحظات فکر می‌کرد و اغلب با خود می‌گفت: خوب، این آذرخش‌ها و روشنی‌ها که باعث می‌شود شخص وجود



خود را بسیار پیش از معمول احساس کند و به نهایت درجه به آن آگاه باشد و در نتیجه لابد باید آن را «والاترین صورت زندگی» دانست، خود حاصل بیماری است، یعنی حالتی که تعادل عادی انسان به هم خورده است و اگر چنین باشد چگونگی می‌توان آن را والاترین حالت وجود دانست، به‌عکس باید آن را پست‌ترین کیفیت آن شمرد. با این همه عاقبت به نتیجه‌ای عجیب ناساز رسید: «بگذار این حالت حاصل بیماری باشد. چه می‌شود؟ چه کار داریم که این تنش غیرعادی و معلول بیماری‌ست. مهم آنست که نتیجه آن، لحظه احساس شیرینی که بعد از حصول تندرستی در یاد می‌ماند و قابل بررسی است نهایت تعادل و زیبایی است و احساس تناسب و آشتی و کمالی را در دل بیدار می‌کند که بی‌سابقه و ناشناخته و تصورناپذیر است و والاترین پیوند با زندگی است که حاصل ستایش و نیاز است و خلسه‌ای وصف‌ناپذیر و نابست.» این حرف‌های مبهم به نظر خودش بسیار روشن و مفهوم، گرچه هنوز بیش از اندازه سست می‌رسید. در اینکه این حال به‌راستی «زیبایی و نزدیکی با خدا از راه نیاز» و «والاترین پیوند با زندگی» بود نمی‌توانست تردیدی داشته باشد و حقیقتاً تردید روا نبود. به‌راستی او در این هنگام رؤیا نمی‌دید و صحنه‌های مجازینی را پیش نظر نداشت که حاصل کشیدن حشیش و اقیون یا نوشیدن شراب‌اند و خرد را زایل می‌کنند و روح را ناساز می‌سازند. او پس از برطرف شدن بحران می‌توانست به‌درستی بر این معنی قضاوت کند. اگر قرار می‌بود که این حالت را به ایجاز، با چند کلمه بیان کنیم، می‌شد گفت که چیزی جز تلاش فوق‌العاده وجدان آگاه نبود. آگاهی به خود و در عین حال احساس ضمیر، آن هم به نهایت درجه بی‌واسطه. اگر در آن لحظه، یعنی در واپسین لحظه آگاهی پیش از وقوع حمله می‌توانست و فرصت می‌داشت به‌روشنی و هوشیاری با خود بگوید: «بله، حاضر بودم تمام زندگی‌ام را به همین لحظه بدهم»، آن وقت البته همین لحظه خود به خود همسنگ تمام عمر می‌شد. گرچه او چندان در بند جنبه



دیالکتیکی استدلال خود نبود. این «دقایق درخشان» برای او منگی و تاریکی ذهن و بلاهت در پی داشت. بدیهی است که او در این باره تن به بحث جدی نمی‌داد. این استنتاج او، یعنی این شیوه ارزش‌گذاری بر این لحظه بی‌شک خطایی در برداشت. ولی هر چه بود واقعیت احساس اندکی پیریشانش می‌ساخت. چطور می‌شد این واقعیت را نادیده گرفت؟ زیرا این حال به واقع روی داده بود. او به‌راستی فرصت یافته و در همین لحظه به خود گفته بود که این ثانیه با سعادت بی‌انتهایی که در بردارد و او آن را کاملاً احساس کرده است به‌راستی می‌تواند همسنگ تمام زندگی‌اش باشد. او یک بار در مسکو ضمن یکی از دیدارهای آن زمانش با راگوژین به او گفته بود: «در این لحظه مثل اینست که مفهوم عبارت عجیب و نامفهوم 'بعد از این زمانی نخواهد بود'<sup>۱</sup> برایم روشن می‌شود.» و خندان افزوده بود: «چه بسا که در لحظه‌ای نظیر همین بوده است که از کوتاهی آب فرصت نیافته از کوزه‌ و ازگون محمد فروریزد ولی همین لحظه به‌قدری طولانی بوده است که او توانسته است تمام عظمت مقام خدا را در نظر آورد.» بله، آن‌ها در مسکو یک‌دیگر را بسیار می‌دیدند و درباره‌ی خیلی چیزها حرف می‌زدند. و پرنس با خود گفت: راگوژین امروز گفت که از همان وقت مرا برادر خود می‌شمرده است ولی امروز اول بار بود که در این باره چیزی گفت.

در باغ تابستانی روی نیمکتی زیر درختی نشسته به این افکار مشغول بود. نزدیک ساعت هفت در باغ کسی دیده نمی‌شد. بخارگونه تیره‌ای خورشید را در سرایش افول لحظه‌ای پوشاند. هوا سنگین بود و گفتی از طوفانی دور خبر می‌داد. این حال مراقبه برایش فریبنده بود و جاذبه‌ای خاص داشت. به یاری در یاد مانده‌ها ذهن خود را به یک یک اشیای خارجی بند می‌کرد و از این حال لذت می‌برد. پیوسته می‌خواست چیزی از حال، چیزی اساسی را فراموش کند اما به نخستین نگاه به اطراف فوراً همان فکر سیاه در ذهنش جان می‌گرفت، همان

۱. مکاشفه یوحنا. باب دهم. آیه ششم - م.



فکری که می‌خواست هر طور شده از آن بگریزد. گفتگوی اندکی پیش خود را، با پیشخدمت مهمانخانه، سر ناهار به یاد آورد، دربارهٔ قتل عجیب و فجیعی که مدتی پیش صورت گرفته و جنجال و بحث‌های بسیار برانگیخته بود. اما همین که این گفتگو را به یاد آورد باز به چیز عجیبی آگاه شد.

میلی عجیب و مقاومت‌ناپذیر، می‌شود گفت یک جور وسوسه، اراده‌اش را فلج کرده بود. برخاست و باغ را ترک کرد و یک‌راست به سوی ساحل راست نیوا رفت. اندکی پیش، در ساحلِ مقابل از رهگذری خواسته بود که راه رفتن به کوی مقصود خود را در آن سوی شط به او نشان دهد. رهگذر راه را نشان داد، اما پرنس فوراً به جایی که می‌خواست نرفته بود. در همه حال آن روز رفتن به آنجا نتیجه‌ای نمی‌داشت. این را می‌دانست. مدتی بود که نشانی را در اختیار داشت. به آسانی می‌توانست منزل خویشاوند لیدف را پیدا کند، اما تقریباً اطمینان داشت که «او» را آنجا نخواهد یافت. ناستاسیا فیلیپوونا حتماً به پاولوسک رفته بود و گرنه کولیا یادداشتی در مهمانخانه برای او گذاشته بود. بنابراین اگر اکنون به آنجا می‌رفت البته به قصد آن نبود که او را ببیند. کنجکاوی غم‌انگیز و عذاب‌آور دیگری بود که او را می‌فریفت و به آنجا می‌کشاند. فکر تازه‌ای ناگهان به ذهنش رسیده بود...

اما همین قدر که به راه افتاد و می‌دانست که به کجا می‌رود برایش کافی بود. یک دقیقه بعد دوباره در راه بود، بی‌آنکه به راهی که می‌رود و به اطرافش توجه‌ای بکند. پرداختن به «فکرِ آنیِ نوآمده» برایش سخت نفرت‌آور و تقریباً ناممکن شد. با دقتی از فرط تمرکز دردناک بر هر چه پیش چشمش می‌آمد باریک می‌شد. به آسمان و به شط نیوا چشم می‌دوخت. حتی می‌خواست با کودک خردسالی که دید سر صحبت باز کند. شاید حالت صرعش نیز پیوسته بیشتر شدت می‌گرفت. مثل این بود که توفان دوردست به‌راستی، گیرم به آهستگی نزدیک می‌شد. هوا سخت دم کرده بود...



نمی دانست چرا خواهرزاده لیبدف، که او آن روز صبح دیده بود، پیوسته در برابر نظرش می آمد، درست همان طور که گاه تک‌مایه‌ای از آهنگی با سماجت در ذهن آدم تکرار می شود و به قدری، که آدم را از فرط بیزارگی منگ می کند و عجیب آن بود که این جوان مدام در هیأت قاتلی پیش چشمش مجسم می شد که لیبدف ضمن معرفی او به پرنس ذکرش را کرده بود.

پرنس خود شرح این قتل را همین اواخر خوانده بود. از وقتی به روسیه بازگشته بود از این جور چیزها زیاد می خواند یا می شنید و با پی گیری این ماجراها را دنبال می کرد. اندکی پیش، سر ناهار نیز ضمن صحبت با پیشخدمت مهمانخانه به همین ماجرای قتل خانواده ژمارین بیش از اندازه علاقه نشان داده بود. خوب به یاد می آورد که پیشخدمت حرف های او را تأیید کرده بود. شخص پیشخدمت را هم خوب به یاد می آورد. جوان زیرکی بود و قابل اعتماد و محتاط، «گرچه، فقط خدا از باطن مردم خبر دارد. جایی که آدم خود غریب است تشخیص خوب و بد ناشناسان آسان نیست.» گرچه او داشت به روح روسی عاشقانه اعتماد پیدا می کرد. ظرف این شش ماهه چه بسیار چیزها دیده بود که برایش تازگی داشت، چیزهایی که به حدس به ذهنش نمی رسید و هرگز نشنیده بود و انتظارش را نداشت. اما روح غیر، تاریک است<sup>۱</sup> و روح روس در سیاهی است، در سیاهی برای بسیاری از مردم. مثلاً همین راگوژین، مدت ها با او دوست بود، دوست نزدیک، مثل یک برادر. ولی آیا او را می شناخت؟ از این ها گذشته، در این زمینه گاهی عجب آشوبی بود! همه چیز آشفته و رسوا! اما این خواهرزاده لیبدف عجب جوانک از خودراضی نفرت انگیزی بود! پرنس همچنان با این خیال ها مشغول، ادامه داد: ولی حالا چرا من چشم دیدنش را ندارم؟ یعنی راستی او بوده که آن خانواده شش نفری را کشته؟ چیز غریبی است، دارم مطالب را مخلوط می کنم! انگاری سرم گیج می رود... این دختر بزرگ لیبدف چه صورت

۱. ضرب‌المثل روسی - م.



شیرین ملیحی دارد! همان که بچه را در بغل داشت و دم در ایستاده بود. چه چهره معصوم و کودکانه‌ای! و آن خنده‌اش، انگاری خنده یک بچه! عجیب است که این صورت را فراموش کرده بود و تازه حالا آن را به یاد می‌آورد. لییدف که آن جور پا بر زمین می‌کوفت و به بچه‌هایش تشر می‌زد، حتماً همه‌شان را می‌پرستد. اما آنچه از همه مسلّم‌تر و مثل دو دو تا چهار تا بدیهی است، آنست که حتی این خواهرزاده‌اش را هم خیلی دوست دارد.

ولی حالا چه شده بود که یک مرتبه با این قاطعیت بر آن‌ها قضاوت می‌کرد؟ او که تازه همین امروز رسیده بود چه کار داشت که درباره همه حکم قطعی صادر کند؟ ولی خوب همین لییدف امروز برای او یک معما شده بود! آیا انتظار داشت که لییدف را این جور ببیند؟ آیا لییدفی که پیش از این می‌شناخت این جور بود؟ لییدف و مادام دو باری! خدایا پناه بر تو! ولی خوب، اگر هم راگوژین آدم بکشد دست‌کم این جور بی حساب نمی‌کشد. این جور آشوب به پا نمی‌کند. این جور با سلاحی که طرحش را کشیده و سفارش داده باشد. و شش نفر را یک‌جا در خون خود نمی‌خواباند. این کار به هذیان می‌مانست. نه، جداً راگوژین چاقویش را با نقشه سفارش می‌دهد؟... ابداً، او... پرنس ناگهان لرزید و با خود گفت: «ولی مگر راگوژین آدم می‌کشد؟ آیا جنایت نیست، رذالت نیست که با این وقاحت، رک و راست چنین فرضی را می‌کنم؟» این را که می‌گفت سرخی شرم ناگهان تمام چهره‌اش را پوشاند. حیرت‌زده و مثل مجسمه در جا خشک شده ایستاد. ناگهان به یاد اندکی پیش در ایستگاه پاولوسک افتاد و نیز به یاد آن روز صبح در ایستگاه نیکلایفسکی و سؤالی که به آن صراحت درباره آن چشم‌ها از راگوژین کرده بود و به یاد صلیب او که حالا به گردن خودش آویخته بود و تبرک مادر او که راگوژین خود خواسته بود و آخرین روبروسی او که با تشنج همراه بود و دست آخر اینکه راگوژین سر پله‌ها به خاطر او از ناستاسیا فیلیپوونا چشم پوشیده بود و حالا او بعد از همه این‌ها در اطراف خود مدام در انتظار پیشامدی بود و در





جستجوی آن دکان و آن چیزی که پشت ویتترین آن بود... چه حقارتی! و حالا بعد از همه این‌ها با «هدفی معین» راه افتاده و با «این فکری که این جور آنی» به ذهنش رسیده بود. یأس و رنج شدید روحش را کاملاً تسخیر کرده بود. دلش می‌خواست که فوراً به مهمانخانه خود برگردد و حتی برگشت و در آن راستا به راه افتاد. اما یک دقیقه بعد باز ایستاد و فکر کرد و دوباره در راستای پیشین روانه شد.

بر ساحل دیگر بود. تا خانه‌ای که منظورش بود فاصله‌ای نداشت. حالا دیگر به نیت گذشته به آنجا نمی‌رفت. دیگر آن «فکر خاص» را در سر نداشت. ولی چطور ممکن بود؟ بیماری‌اش داشت عود می‌کرد. شکی نداشت. چه بسا که حمله همان روز شروع می‌شد. این تاریکی ذهن و این «فکر» عجیب همه پیش‌درآمد حمله بود. ولی تاریکی از میان رفته و شیطان رانده شده بود. دیگر شکی در دلش نمانده بود و دلش سرشار از شادی بود. دیرزمانی بود که «او» را ندیده بود. بایست او را ببیند... بله و ای‌کاش اکنون راگوژین را می‌دید و دستش را می‌گرفت و با هم نزد او می‌رفتند. دلش پاک بود. راگوژین می‌بایست بداند که او رقیبش نیست. همین فردا نزد راگوژین می‌رفت و به او می‌گفت که «او» را دیده است. آخر به خانه «او» می‌شتابید، تا همان‌طور که راگوژین گفته بود او را ببیند. چه بسا که او در خانه باشد. کسی چه می‌داند، شاید به پاولوسک نرفته باشد. بله، باید این‌ها همه به روشنی مشخص شود تا هر یک بتواند آنچه در دل دیگری ست بخواند و دیگر از آن گذشت‌های غم‌انگیز و سودایی، نظیر گذشتی که راگوژین اندکی پیش در حق او کرده بود اثری نباشد و این کار در نهایت آزادی صورت گیرد... و به روشنی! مگر راگوژین نمی‌تواند روشن باشد؟ می‌گوید نمی‌تواند او را مثل من دوست داشته باشد و در دلش اثری از دلسوزی نیست، نه، این جور «دلسوزی» در دل او جا ندارد. و بعد افزوده بود: حقیقت این است که «ترحم تو شاید شدیدتر از عشق آتشین من باشد» ولی او به خود تهمت می‌زند.



هوم! کتاب می خوانند! آیا این خود نشان نر می دل نیست؟ آغاز مهر نیست؟ آیا همین وجود کتاب در اتاق او گواهی نیست بر اینکه او به رابطه عاطفی خود با این زن کاملاً آگاه است؟ همین داستانی که آن روز برایش تعریف کرده بود؟ نه، این احساس عمیق تر از تنها عشق هوسناک است. ولی اصلاً چهره این زن در بیننده فقط هوس برمی انگیزد؟ تازه حالا، همان هوس را هم القا می کند؟ چهره او جز احساس رنج در دل پدید نمی آورد و این احساس روح بیننده را اسیر می کند... و خاطره ای سوزان و رنج آور ناگهان در دل پرنس بیدار شد.

بله، رنج آور. به یاد آورد که چطور اندکی پیش از آن، هنگامی که اول بار آثار جنون در این زن دیده بود چه رنجی کشیده بود. او آن روز می شود گفت که هر امیدی را از دست داده بود. چطور توانسته بود وقتی ناستاسیا فیلیپوونا از او به نزد راگوژین گریخته بود او را به حال خود بگذارد؟ او می بایست به دنبالش شتافته باشد، نه اینکه در انتظار خبرش بنشیند. ولی... آیا راگوژین به راستی تاکنون متوجه جنون او نشده بود؟ هوم!... راگوژین در همه چیز دلایل دیگری می دید، عللی که به سودا مربوط می شود. و عجب حسادت حیرت آوری! به جنون می مانست. با این فرضی که پیش خود کرده بود می خواست چه بگوید؟ (پرنس ناگهان برافروخت، و مثل این بود که چیزی در دلش لرزید.)

ولی حالا چه کار داشت که این چیزها را به خاطر آورد؟ اینجا دیوانگی از دو طرف بود. برای او، یعنی برای پرنس، عشقی سودایی به این زن قابل تصور نبود. چنین خیالی حتی از سنگدلی می بود، غیرانسانی بود: بله، بله! نه، ممکن نیست. راگوژین به خود تهمت می زند. او جوان اصیل و بزرگواری ست، هم تاب تحمل رنج دارد هم توانایی همدردی. وقتی تمام حقیقت را بداند، وقتی دریابد که این زن آسیب دیده نیم دیوانه چقدر سزاوار ترحم است... آیا واقعاً کارهای گذشته و رنج های خود را به او نخواهد بخشید؟ آیا خدمتگزار و برادر و دوست و فرشته رحمتش نخواهد شد؟ دلسوزی به زندگی خود راگوژین معنی خواهد داد و به او



معرفت خواهد بخشید. همدردی بزرگ‌ترین و شاید یگانه قانون وجود برای تمامی بشریت است. وای که گناه او (یعنی پرنس) در قبال راگوژین چه نابخشودنی و ننگین است. نه، روح روس‌ها نیست که تاریک است، روح خود اوست که با این خیال زشتی که در ذهن آورده در ظلمت فرو رفته است. با چند کلمه گرم و مهرآمیزی که او (یعنی پرنس) در مسکو به او گفته بود، راگوژین او را برادر خود می‌شمارد و او... ولی اینها همه از بیماری‌ست، هذیان است. این عقده گشوده خواهد شد... راگوژین اندکی پیش که گفت: «ایمانش را از دست می‌دهد» چه افسرده بود! این آدم ظاهراً رنج بسیار کشیده است. می‌گوید که «دوست دارد این تابلو را تماشا کند.» ولی نه، دوست ندارد، احتیاج دارد. راگوژین فقط صاحب روحی عاشق نیست، مبارز هم هست. می‌جنگد تا ایمان گم‌شده‌اش را باز به دست آورد. به آن احتیاج دارد، از نداشتنش رنج می‌برد. انسان ناچارست به چیزی اعتقاد داشته باشد، باید به کسی اعتقاد داشته باشد! ولی این تابلوِ هلباین هم تابلوی عجیبی است!... آه، این هم آن خیابان! لابد این هم باید آن خانه باشد! بله، شماره ۱۶. خانه خانم فیلی سُوا<sup>۱</sup> بیوهٔ مرحوم منشی کلژ<sup>۲</sup> فیلی سَف. پرنس زنگ زد و ناستاسیا فیلیپوونا را خواست.

خانم صاحب‌خانه خود در را به روی او باز کرد و گفت که ناستاسیا فیلیپوونا همان روز صبح رفته است به پاولوسک خانهٔ دریا الکسی یونا و «حتی ممکن است قربان، چند روزی آنجا بمانند.» این خانم فیلی سُوا زن کوتاه قامت چهل و چند ساله‌ای بود که چهرهٔ تیز و خشن و چشمان نافذی داشت و نگاهش مکرآمیز و سمج بود. اسمش را پرسید – و مثل این بود که به عمد رنگ رازداری به پرسش خود می‌دهد – و پرنس ابتدا نمی‌خواست اسم خود را بگوید و رفت ولی زود برگشت و به تأکید از او خواست که نام او را به ناستاسیا فیلیپوونا اطلاع

1. Filissova

۲. یکی از درجات غیرنظامی (کارمندان دولت) که بطرکبیر وضع کرد و اکنون منسوخ شده است – م.



دهد. فیلی سوا این اصرار او را با توجه بسیار و تأکید فوق‌العاده بر رازداری پذیرفت. انگاری می‌خواست بگوید: خیالتان راحت باشد، من می‌فهمم! اسم پرنس ظاهراً بر او اثر فوق‌العاده‌ای گذاشته بود. پرنس مثل منگ‌ها نگاهی به او کرد. بعد برگشت و به مهمانخانه خود رفت. اما سیمایش هنگام خروج همان نبود که وقتی زنگ در آن خانه را زده بود. در چهره‌اش تغییری غیرعادی، آن هم به آنی، صورت گرفته بود: باز رنگش پریده و اجزای چهره‌اش گفتی سست شده و واریخته و آثار رنج و پریشانی در آن پیدا شده بود. زانوهایش می‌لرزید و لبخندی مبهم بر لب‌های کبودش سرگردان مانده بود. آن «فکر آنی» اش یک‌باره تأیید و توجیه می‌شد. و او دوباره دیوی را که در بندش کرده بود باور داشت.

ولی آیا این فکر به‌راستی تأیید شده بود؟ توجیه شده بود؟ علت این لرزش اندامش چه بود؟ این عرق سرد، این تاریکی و سردی چیره بر روحش از کجا بود؟ آیا از آن بود که او باز آن چشم‌ها را دیده بود؟ ولی مگر از باغ تابستانی فقط به قصد دیدن آن‌ها بیرون نیامده بود؟ آن «فکر آنی» جز همین نبود. می‌خواست هرطور شده همین «چشم‌های اندکی پیش» را ببیند تا اطمینان قطعی پیدا کند که آن‌ها را حتماً اینجا، جلو همین خانه، خواهد دید. این میل چنان شدید بود که تشنج همراه داشت. پس چرا حالا که آن‌ها را به‌راستی دیده بود این‌طور کوفته و حیرت‌زده بود؟ انگاری اصلاً انتظار دیدن‌شان را نداشته بود. بله، این‌ها «همان چشم‌هایی» بود، که آن روز صبح هنگامی که او در ایستگاه راه‌آهن نیکلایوفسکی از واگن پیاده می‌شد از میان جمعیت به او دوخته شده و برق زده بود (هیچ تردیدی نبود که همان بود). همان (درست همان) چشم‌هایی که بعد، اندکی پیش، هنگامی که در خانه راگوزین داشت روی صندلی می‌نشست از پشت به او دوخته شده بود و او غافلگیرشان کرده بود. راگوزین انکار کرده و با لبخندی تابیده و یخ‌کرده پرسیده بود: «چشم‌های کی بود؟» و پرنس همین اندکی پیش، در ایستگاه تسارسکایا سلو – هنگامی که در قطار می‌نشست تا به نزد آگلایا برود،



و باز به قدر لحظه‌ای، همین چشم‌ها را برای بار سوم در یک روز دیده بود – چقدر دلش می‌خواست که به‌نزد راگوژین برود و به «او» بگوید «چشم‌های که بود!» اما سراسیمه از ایستگاه بیرون دویده و هنگامی به خود آمده بود، که جلو ویتترین دکان چاقوفروشی ایستاده بود و قیمت چیزی را که دسته‌اش از شاخ گوزن بود به شصت کاپک تخمین می‌زد. دیوی عجیب و ترسناک به‌طور قطع بر او چیره شده بود و راحتش نمی‌گذاشت. همین دیو بود که هنگامی که او در باغ تابستانی زیر درخت زیزفون نشسته و خود را فراموش کرده بود، در گوشش گفته بود که اگر راگوژین این جور اصرار داشته است که از صبح قدم به قدم او را دنبال کند، وقتی دانست که او به پاولوسک نمی‌رود (و اطلاع از این امر برای راگوژین اهمیت حیاتی داشت) حالا حتماً به «آنجا» به همین خانه می‌آید و حتماً مراقب او، یعنی پرنس، می‌ماند. پرنسی، که همان روز صبح به او قول داده بود که «ناستاسیا فیلیپوونا را نخواهد دید و اصلاً به این منظور به پترزبورگ نیامده است» و حالا همین پرنس با این حال تشنج به این خانه آمده است. پس چه جای تعجب بود که به‌راستی آنجا با راگوژین برخورد کند؟ او فقط جوان تلخکامی را دیده بود که روحش سخت افسرده بود ولی افسردگی‌اش را می‌شد فهمید. این جوان تلخکام حالا دیگر حتی تلاشی در اختفای خود نمی‌کرد. بله، راگوژین معلوم نیست چرا اندکی پیش انکار کرده و دروغ گفته بود. اما در ایستگاه ایستاده بود و حتی اصرار در پنهان داشتن خود نداشت. حتی می‌شود گفت که بیشتر پرنس بود که خود را مخفی می‌کرد نه راگوژین و حالا در نزدیکی خانه، در طرف دیگر خیابان، در پنجاه قدمی او، نه درست مقابل خانه، بلکه اندکی آن طرف‌تر در پیاده‌رو مقابل دست‌ها را بر سینه چلیپا کرده ایستاده منتظر بود و انگاری به‌عمد طوری جلو چشم ایستاده بود که دیده شود. او در مقام متهم‌کننده و قاضی آنجا ایستاده بود و نه در مقام... نه در چه مقامی؟

ولی حالا چرا پرنس خود پیش او نرفت و روی از او گرداند و وانمود کرد که



متوجه او نشده است، حال آنکه چشم‌شان به هم افتاده بود. (بله چشم‌شان به هم افتاده بود، یکدیگر را دیده بودند) مگر نه او خود اندکی پیش خیال داشت دست راگوزین را بگیرد و با هم به آنجا بروند. مگر نه قصد داشت که روز بعد به خانه راگوزین برود و بگوید که به قصد دیدن ناستاسیا فیلیپوونا به آن خانه رفته است؟ مگر خودش نبود که در نیمه راه دیوش را از خود رانده بود و مگر ناگهان شادی جانش را فرانگرفته بود؟ یا واقعاً در راگوزین، یعنی در هیأت «آن روز» این آدم، در مجموع حرف‌ها و حرکات و اعمال و نگاه‌هایش چیزی بود که از پیش در دل او آن احساس‌های هولناک و نجوای پریشان‌کننده دیوش را پدید می‌آورد و تأیید می‌کرد. چیزی که مسلم بود ولی به آسانی قابل تحلیل نبود. نمی‌شد آن را شرح داد و با دلایل کافی توجیه کرد. ولی با وجود این، دشواری تحلیل و ممکن نبودن تشریح اثری نیرومند و مقاومت‌ناپذیر برجا می‌گذاشت که ناخواسته به اعتقادی استوار مبدل می‌شد.

ولی اعتقاد به چه چیز؟ (وای که قباحت و حقارت این اعتقاد و این پیش‌احساس رذیلانه چقدر پرنس را رنج می‌داد! و وای که او خود را چه گناهکار می‌شمرد!) پیوسته با لحن ملامت و بازخواست با خود می‌گفت: «اگر جرأت داری بگو اعتقاد به چه چیز؟ اگر می‌توانی به روشنی و دقت و بی‌تردید فکرت را بر زبان بیاور.» و با نفرت و رویی برافروخته مدام تکرار می‌کرد: «وای چه رذلم!» حالا من تا آخر عمر با چه رویی در چشمان این مرد نگاه کنم؟ وای چه روزی بود، خدایا چه کابوسی!

در پایان این راه دراز و رنج‌افزا از آن سوی شط لحظه‌ای رسید که میلی شدید و مقاومت‌ناپذیر بر پرنس چیره شد که فوراً نزد راگوزین برود و در انتظارش بماند و با شرمساری در آغوشش بفشارد و با زاری همه چیز را به او اعتراف کند و یک‌باره بار این عقده را از دل فروگذارد. ولی خود را جلو مهمانخانه خود یافت... وای که از این مهمانخانه و آن راهروهایش و از تمام عمارت و اتاق‌هایی



که آنجا گرفته بود چه بیزار بود، از همان ابتدا و همان نگاه اول از آن بیزار شده بود! آن روز چند بار با نفرت بسیار به یاد آورده بود که باید به آنجا بازگردد. به در بزرگ مهمانخانه که رسید، ایستاد و با تمسخری تند و گزنده با خود گفت: «چهام شده که امروز مثل یک زن بیمار هر احساس دلم را جدی می‌گیرم و باورش می‌کنم؟» بحران جدید شرم و یاسی تاب‌ریا او را در جا بازداشت. دقیقه‌ای ایستاد. این حال گاهی برای بعضی پیش می‌آید. یادآوری ناگهانی خاطراتی تلخ و تحمل‌ناپذیر، خاصه وقتی با احساس شرم همراه باشند گاهی انسان را لحظه‌ای از حرکت باز می‌دارد. با لحنی غمناک تکرار کرد: «بله، من آدم بی‌عاطفه‌ترسویی هستم!» و خیز برداشت که به راه افتد، اما باز در جا ایستاد.

آستانه در بزرگ مهمانخانه که در حال عادی هم چندان روشن نبود در این لحظه بسیار تاریک بود. ابر سیاه توفان‌زایی آسمان را پوشانده و روشنایی خفیف غروب را فرو بلعیده بود و در همان لحظه‌ای که پرنس به عمارت نزدیک می‌شد شکم ابرگفتی ناگهان شکافت و رگباری سیل‌آسا از آن فروریخت. در لحظه‌ای که پرنس، پس از توقفی کوتاه راه افتاد که وارد شود، در مدخل مهمانخانه بیرون مدخل عمارت بود و از آنجا ناگهان سیاهی مردی را در تاریکی هشتی ورودی اول پلکان در نظر آورد. مثل این بود که مرد در انتظار چیزی باشد ولی فوراً مثل برق ناپدید شد. پرنس نتوانست چهره این شخص را به‌درستی تشخیص دهد و البته ممکن هم نبود به‌درستی او را بازشناسد. خاصه اینکه آن همه آدم از آنجا می‌گذشتند. مهمانخانه بود و اشخاص بسیاری مدام، آهسته یا شتابان در راهروهای آن می‌آمدند و می‌رفتند. اما او ناگهان احساس کرد و یقین یافت که این شخص را بجا آورده است و هیچ تردیدی نداشت که راگوژین است. لحظه‌ای بعد به قصد یافتن او به پلکان شتابید. قلبش به شدت می‌تپید. با اطمینانی عجیب در دل می‌گفت: همین حالا مسأله‌ها همه حل خواهد شد. پلکانی که پرنس پیش گرفت و از آن بالا شتابید از پایین به راهروهای طبقات



دوم و سوم می‌رفت که اتاق‌های مهمانخانه در دو طرف آن‌ها قرار داشت. این پلکان مثل پلکان همهٔ عمارات قدیمی آجری و تنگ و تاریک بود و مارپیچ‌وار دور ستون آجرین کلفتی می‌پیچید و بالا می‌رفت. در پاگرد طبقهٔ دوم در این ستون فرورفتگی تاقچه‌گونه‌ای بود به عرض دست‌بالا یک، و عمق نیم‌قدم ولی با همه تنگی یک نفر می‌توانست در آن جای گیرد. پرنس چون به پاگرد رسید با وجود تاریکی تشخیص داد که کسی در این تاقچه پنهان شده است و احساس کرد که میل دارد بی‌اعتنا به او به صعود خود ادامه دهد و به سمت راست نگاه نکند. یک قدم هم برداشت ولی تاب نیاورد و روی گرداند.

نگاهش بر دو چشم افتاد، همان چشم‌های پرشرار پیشین. مردی که در تاقچه پنهان شده بود فرصت یافت که یک قدم پیش آید. یک ثانیه‌ای هر دو رو به روی هم و تقریباً سینه به سینه ایستادند. پرنس ناگهان شانیه‌های او را گرفت و او را به سمت پلکان رو به روشنایی چرخاند. می‌خواست صورت او را روشن‌تر ببیند. چشمان راگوزین مثل آتش می‌درخشید و زهرخندی هارصفتانه چهره‌اش را در هم تابیده بود. دست راستش بالا رفت و چیزی در آن برق زد. پرنس ابداً به فکر آن نبود که این دست را نگه دارد. فقط این را به یاد داشت که گفتی فریاد زد: «پارفیون، باور نمی‌کنم...»

بعد مثل این بود که ناگهان پیش رویش شکافی باز شد. روشنایی درونی خیره‌کننده‌ای در روحش درخشید. این حال شاید بیش از نیم ثانیه طول نکشید. ولی او به روشنی و با آگاهی کامل ابتدای آن را، آغاز نالهٔ وحشت‌آوری که سینه‌اش را درید و از آن بیرون زد و هیچ نیرویی قادر به جلوگیری از آن نبود به یاد سپرد. آگاهی‌اش به لحظه‌ای خاموش شد و ظلمت کامل روحش را فراگرفت. حملهٔ صرع که مدتی دراز آسوده‌اش گذاشته، باز به سراغش آمده بود. می‌دانیم که حمله‌های صرع یا خود غش آنی است. در این لحظه صورت بیمار در هم می‌تابد و خاصه نگاهش حال عادی خود را از دست می‌دهد. این تابیدگی





و تشنج سراپای بیمار و همه اجزای چهره او را فرامی‌گیرد. ناله‌ای هولناک و تصورناپذیر که به هیچ صدای آدمی شباهت ندارد سینه را می‌دراند. در این ناله که نعره‌ای است، هیچ اثری از کیفیات انسانی وجود ندارد. بیننده به هیچ روی نمی‌داند، یا دست‌کم بسیار به دشواری می‌تواند تصور کند و بپذیرد که این نعره از سینه همین شخص بیرون می‌آید. انسان خیال می‌کند که شخص دیگری است که در سینه بیمار پنهان شده و نعره می‌زند. دست‌کم بسیاری از آن‌هایی که شاهد این منظره بوده‌اند احساس خود را به این صورت وصف کرده‌اند. دیدار بیمار مصروع زیر حمله صرع در بسیاری از ناظران وحشتی کوبنده و تحمل‌ناپذیر القا می‌کند که حتی می‌شود گفت رنگ عرفانی دارد. لابد همین وحشت ناگهانی، همراه با احساس‌های وحشت‌آور دیگری که در چنین لحظه‌ای در بیننده القا می‌شود را گوزین را فلج کرد و در جا خشکانید و پرنس را از آسیب ضربه‌کاردی که بی‌تردید داشت بر او فرود می‌آمد حفظ کرد. بعد، راگوزین بی‌آنکه وقوع حمله صرع را حدس زده باشد، چون دید که پرنس تلوتلوخوران واپس رفت و ناگهان به پشت در پلکان فروافتاد و پشت گردنش به لبه سنگی پله خورد، سراسیمه از پلکان فروشتابید و پیکر بر زمین مانده پرنس را دور زد و از خود بیخود از مهمانخانه بیرون تاخت.

پیکر بیمار همراه با تشنج و تکان‌ها و پیچ و تاب‌های شدید از پلکان که تا پایین بیش از پانزده پله نبود فرو لغزیده بود. به‌زودی، بیش از پنج دقیقه نگذشته، پیکر بر زمین افتاده توجه مهمانخانگیان را به خود جلب کرد و جمعی به دور آن گرد آمدند. خونی که زیر سر بیمار جمع شده بود اسباب حیرت بینندگان شد. نمی‌دانستند که این سقوط حاصل تصادفی بوده یا جنایتی صورت گرفته است. اما به‌زودی بعضی از تماشاگران تشخیص صرع دادند و یکی از پیشخدمتان پرنس را به جا آورد که از مشتریان تازه‌رسیده است و اتفاقی فرخنده عاقبت به پریشانی عمومی پایان داد.



کولیا ایولگین، که گفته بود ساعت چهار به مهمانخانه بازخواهد گشت و به عوض بازگشتن به پاولوسک رفته بود، ناگهان نگران شده و از صرف ناهار در خانه خانم ژنرال چشم پوشیده و به پترزبورگ بازگشته به مهمانخانه ویسی شتافته و نزدیک ساعت هفت به آنجا رسیده بود. یادداشتی را که پرنس برایش گذاشته بود خوانده و دانسته بود که او به پترزبورگ بازگشته است و نشانی‌اش را دانسته و خود را به آنجا رسانده بود. آنجا به او گفته بودند که پرنس از مهمانخانه بیرون رفته است و او ناچار پایین آمده و در بوفه مهمانخانه در انتظار بازگشت پرنس جای‌نوشان به گوش دادن آهنگ ارگ نشسته بود که به تصادف شنید که بیمار مصروعی دچار حمله صرع شده است و به سابقه احساسی صائب به بالین بیمار رفته و پرنس را به جا آورده بود. فوراً هر کار که لازم بود صورت گرفت و پرنس را به اتاقش بردند. گرچه به زودی به هوش آمد، مدتی طول کشید تا کاملاً هوشیار شود. پزشکی که برای معاینه زخم جمجمه‌اش به بالینش دعوت کرده بودند گفت که ضربه‌ای که به سرش خورده ایداً خطرناک نیست. یک ساعت بعد که پرنس به قدر کفایت به محیط خود آگاهی یافت کولیا او را با درشکه‌ای به خانه لبیدف منتقل کرد. لبیدف بیمار را با گرمی و تکریم بسیار پذیرا شد و به خاطر او رفتن به بیلاق را نیز جلو انداخت. سه روز بعد همه در پاولوسک بودند.



## شش

ویلاي لیبدف چندان بزرگ نبود، ولی راحت بود و حتی قشنگ! قسمتی از آن که به اجاره اختصاص یافته بود به ویژه آراسته بود. روی ایوان آن، که نسبتاً وسیع بود، کنار پله‌هایی که از خیابان مستقیماً به عمارت می‌رفت چند گلدان چوبین بزرگ سبزرنگ گذاشته شده بود با درخت‌های نارنج و لیمو و یاس که لیبدف منظره آن‌ها را فریبنده می‌شمرد. چندتایی از این درخت‌ها را سر ویلا خریده بود و صفایی که به ایوان می‌بخشیدند چنان شیفته‌اش کرده بود که در حراجی چند درخت دیگر، که آن‌ها هم در گلدان‌های چوبین بزرگ سبز شده بود، خرید و به آن‌ها افزود. وقتی درخت‌ها همه رسید و روی ایوان ردیف شد لیبدف همان روز چند بار از پله‌های ایوان به خیابان فرود آمد و از آنجا ویلاي خود را با لذت تماشا کرد و هر بار در ذهن بر اجاره‌بهایی که خیال داشت از مستأجر آینده‌اش بخواهد، افزود. پرنس، که سخت نزار و دلتنگ و کوفته بود، ویلا را بسیار پسندید. روز ورود به پاولوسک، یعنی سه روز بعد از وقوع حمله صرع به ظاهر تندرست می‌نمود ولی احساس می‌کرد که حال دلش هنوز چندانی تعریفی نداشت. در این سه روز از دیدار اطرافیان خود خشنود بود، از کولیا، که می‌شود گفت دقیقه‌ای از او جدا نمی‌شد و از خانواده لیبدف (غیر از خواهرزاده او که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

معلوم نبود چه شده و به کجا رفته است) و از خود لیبدف. حتی ژنرال ایولگین را که وقتی هنوز در شهر بود به دیدنش آمده بود، با خوشحالی پذیرفت. غروب، وقت ورود، روی ایوان دور و بر پرنس مهمانان زیادی گرد آمده بودند. اول گانیا آمد، که پرنس تقریباً به جایش نیاورد، زیرا در این مدت هیأت ظاهرش تغییر کرده و بسیار لاغر شده بود. بعد واریا و پتیتسین آمدند که آن‌ها هم از ویلانشینان پاولوسک بودند. اما ژنرال ایولگین تقریباً همیشه در خانه لیبدف بود، حتی ظاهراً با خود او از پترزبورگ آمده بود. لیبدف سعی می‌کرد که نگذارد ژنرال مزاحم پرنس بشود و او را نزد خود نگه می‌داشت. رفتارش با او خودمانی می‌نمود. آن‌ها ظاهراً از قدیم با هم آشنا بودند. پرنس متوجه شده بود که آن‌ها طی این سه روز گاهی مدتی دراز با هم گفتگو می‌کنند و اغلب بحث‌شان حتی بر سر مسائل علمی به جدالی پر جنجال می‌کشید و پیدا بود که لیبدف از این جور بحث‌ها لذت بسیار می‌برد. می‌شد گفت که لیبدف به معاشرت با ژنرال احتیاج دارد. از همان روز ورود به پاولوسک همان قدر که برای آسودگی پرنس ژنرال را به احتیاط مجبور می‌کرد اعضای خانواده خود را نیز آسوده نمی‌گذاشت. به بهانه آسایش پرنس اجازه نمی‌داد کسی به او نزدیک شود و هرگاه به کوچک‌ترین نشانی گمان می‌برد که یکی از دخترانش قصد نزدیک شدن به ایوان پرنس را دارد او را از آنجا می‌راند و پا بر زمین می‌کوفت و حتی دنبال ورا که بیچه را در بغل داشت می‌دوید و اعتنایی به خواهش پرنس نمی‌کرد که از او می‌خواست هیچ‌کس را از او دور نکند. عاقبت در جواب پرسش صریح او توضیح داد: «اولاً که اگر آزادشان بگذارم بی‌احترامی به شما خواهد بود و ثانیاً اصلاً شایسته نیست...»

پرنس مؤاخذه می‌کرد که «آخر چرا؟ شما با این جور نظارت و نگهبانی تان مرا فقط عذاب می‌دهید. حوصله‌ام از این جور تنها ماندن تنگ می‌شود. چند بار به شما گفتم که با این دست تکان دادن‌های مدام و نوک پنجه راه رفتن تان فقط بار غم دل مرا زیاد می‌کنید.»



پرنس با این حرف اشاره به آن می‌کرد که لیبدف گرچه پیوسته همه اهل خانه را به بهانه آرامش واجب برای بیمار از اطراف او دور می‌کرد، خود در این سه روز دم به ساعت به اتاق او می‌رفت. هر بار اول در را باز می‌کرد و سرش را از لای آن تو می‌آورد و طوری داخل اتاق را نگاه می‌کرد که گفتی می‌خواهد خاطر جمع شود که پرنس هنوز آنجاست و از خانه او نگریخته است. و بعد نوک پنجه و آهسته و با قدم‌هایی دزدانه به صندلی راحتی او نزدیک می‌شد، چنان‌که گاهی پرنس که صدای وارد شدن او را نشنیده بود از جا می‌جست. لیبدف می‌آمد و مدام از او می‌پرسید که آیا احتیاجی به چیزی ندارد و عاقبت هنگامی که پرنس از او می‌خواست که راحتش بگذارد بی‌صدا اطاعت می‌کرد و برمی‌گشت و همان‌طور نوک پنجه به جانب در می‌رفت و پیوسته با هر قدم دست‌هایش را تکان می‌داد و مثلاً می‌خواست بگوید که منظوری نداشته و اصلاً حرف نمی‌زند و فوراً خارج می‌شود و دیگر باز نمی‌گردد و با این همه ده دقیقه یا دست‌بالا یک ربع ساعت نمی‌گذشت که باز می‌آمد. کولیا اجازه داشت هر وقت بخواهد نزد پرنس برود، به همین سبب اسباب تلخکامی شدید و خار چشم لیبدف بود. او متوجه شده بود که لیبدف هر بار نیم ساعت و بیشتر پشت در می‌ایستد و دزدانه به آنچه آن‌ها می‌گویند گوش می‌دهد و همین را به پرنس گفت.

پرنس به لیبدف اعتراض کرد: «شما انگاری مرا تصاحب کرده‌اید و می‌خواهید در یک اتاق در بسته نگاه‌دارید. من میل دارم که دست‌کم اینجا در بیلاق وضع غیر از این باشد. شما باید بدانید که هر کس را که میل داشته باشم می‌پذیرم و هر جا که بخواهم می‌روم.»

لیبدف باز دست‌هایش را بالا و پایین برد و گفت: «البته، چه فرمایشی است، بی‌کوچک‌ترین ذره‌ای تردید!»

پرنس زلزده سرتاپای او را برانداز کرد. یک روز از او پرسید: «بینم، لوکیان تیموفی‌بی‌ویچ گنجه کوچکی را که در خانه بالای سر تختخواب‌تان به دیوار آویخته بود همراه‌تان آورده‌اید اینجا؟»



«نه قربان، نیاوردم.»

«یعنی همان جا گذاشتیدش؟»

«نمی‌شود تکانش داد. برای این کار باید دیوار را خراب کرد. خیلی محکم

است!»

«خوب، پس شاید اینجا هم نظیر آن را دارید، نه؟»

«بهترش را دارم قربان، خیلی بهترش را. اصلاً ویلا را برای همان خریدم.»

«یک ساعت پیش کی بود که نگذاشتید بیاید پیش من؟»

«عرض شود که... ژنرال بود قربان. فی الواقع نگذاشتمش بیاید. او اصلاً برای

شما مناسب نیست. می‌دانید حضرت پرنس، عمیقاً به این مرد احترام

می‌گذارم... مرد بسیار بزرگی است... باور نمی‌کنید؟ خوب، خودتان خواهید

دید. با این همه بهتر است که حضرت اقدس او را نپذیرند.»

«لطفاً بفرمایید به چه دلیل؟ و اصلاً چرا الان نوک پنجه ایستاده‌اید؟ و چرا

همیشه طوری به من نزدیک می‌شوید که انگاری می‌خواهید راز سر به مهری را

در گوش من نجوا کنید؟»

لیبدف با لحنی که هیچ انتظارش نمی‌رفت با حرارت بر سینه خود

مشت‌کوبان جواب داد: «حقارت است قربان، احساس می‌کنم خیلی حقیرم! اما

درباره ژنرال فکر نمی‌کنید که تحمل مهمان‌نوازی و دست و دلبازی‌اش برای شما

مشکل باشد؟»

«دست و دلبازی‌اش، برای من؟»

«بله قربان. او خیلی مهمان‌نواز است. اولاً خدمت‌تان عرض کنم که خیال

دارد در منزل من ماندنی بشود. حالا این عیبی ندارد! حرارتش خیلی زیاد است و

فوراً می‌خواهد جزو خانواده شود. ما تا امروز چند بار کس و کار و ایل و تبارمان

را زیر و رو و از هر طرف واری کرده‌ایم و از قرار معلوم باجناب از کار درآمده‌ایم.

این‌طور که پیداست شما هم حضرت پرنس از طریق مرحوم والده‌تان با او



منسوب‌اید. این چیزی است که همین دیشب برای من شرح می‌داد. پس از این قرار این بنده هم افتخار خویشاوندی با شما را دارم. ولی این‌ها همه زیاد مهم نیست. می‌شود این خیال‌ها را نشان ضعف دانست. ولی همین حالا تأکید می‌کرد که تمام عمر، از زمانی که ستوان سوم بوده است تا همین سال پیش، یعنی تا یازدهم ژوئن سال پیش هیچ روزی در خانه‌اش کمتر از دویست نفر مهمان نداشته است و کار را به جایی رسانید که می‌گفت مهمان‌ها اصلاً میز را ترک نمی‌کردند. ناهار و چای و شام را به هم پیوند می‌زدند و این کار شبانه‌روزی پانزده ساعت ادامه داشت، مدت سی سال بی‌کوچک‌ترین وقفه، و خدمتگاران به‌زحمت فرصت پیدا می‌کردند که سفره را جمع و دوباره پهن کنند. یک مهمان برمی‌خواست و می‌رفت و فوراً یکی دیگر جایش می‌نشست و روزهای تعطیل و جشن‌های تولد خانواده سلطنتی از سیصد مهمان پذیرایی می‌کرد و در جشن هزاره روسیه این رقم به هفتصد نفر رسید. این جور ریخت و پاش دیگر مهمان‌نوازی نیست قربان، دیوانگی است و علامت خوبی نیست. پذیرایی از این جور حاتم‌ها می‌شود گفت خطرناک است. اینست که فکر کردم این آدم برای من و شما زیاده از حد دست و دل‌باز است.»

«ولی شما که انگار خوب با هم کنار می‌آیید!»

«بله قربان، خیلی برادروار! این حرف‌هایش را به شوخی می‌گیرم. بگذار باجنابم باشد. از من چه کم می‌شود؟ بیشتر اسباب سربلندی منست که با چنین شخصی منسوب باشم. حتی با آن دویست مهمان و جشن هزاره روسیه‌اش آدم فوق‌العاده جالب توجه‌ای است. صادقانه عرض می‌کنم قربان. ولی شما حضرت اجل الان صحبت از راز کردید و فرمودید که من طوری به طرف شما می‌آیم که انگاری می‌خواهم رازی در گوش‌تان نجوا کنم. از قضا درست فرمودید. رازی در میان است. شخصی، یعنی خانمی همین الان به من اطلاع داد که خیلی میل دارد محرمانه شما را ملاقات کند.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«برای چه محرمانه؟ ابداً. من خودم می‌روم به ملاقاتش، همین امروز!»  
 دست‌های لیبدف باز به حرکت آمد: «ابداً، ابداً! نگرانی‌اش ابداً آن چیزی  
 نیست که شما خیال می‌کنید. این زن دیومنش تقریباً هر روز می‌آید و از حال  
 سلامتی شما خبر می‌گیرد! می‌دانستید؟»

«شما چرا این قدر می‌گویید دیومنش؟ دیگر شورش را درآورده‌اید. این  
 اسباب بدگمانی است.»

لیبدف فوراً گفت: «چرا بدگمانی قربان؟ هیچ! من فقط می‌خواستم توضیح  
 بدهم که این خانم از آن مردی که شما خیال می‌کنید نمی‌ترسد. خیر، وحشتش از  
 شخص دیگری است. از کسی به کلی غیر از او!»

پرنس ادعاهای حاکی از رازداری لیبدف را که دید با تنگ‌حوصلگی پرسید:  
 «ولی آخر این شخص کیست؟»

«رازش همین است!»

و خندید.

«راز یعنی چه؟ چه رازی؟»

لیبدف زیر لب گفت: «راز شما. شما خودتان، خود شما، حضرت اقدس  
 قدغن کردید که اسمش را جلوتان ببرم.» و وقتی خوب لذت برد از اینکه  
 کنجکاوی شنونده‌اش را تا حد بی‌صبری تحریک کرده است، ناگهان گفت: «از  
 آگلایا ایوانوونا می‌ترسد.»

پرنس اخم در هم کرد و اندکی ساکت ماند. و بعد ناگهان گفت: «لیبدف،  
 به‌خدا قسم که من اینجا، در این ویلای شما نمی‌مانم. گاوریلآ آردالیونیچ و  
 پیتیسین کجا هستند؟ اینجا؟ منزل شما؟ آن‌ها را هم گول زده‌اید و به اینجا  
 کشانده‌اید؟»

لیبدف وحشت‌زده، دست‌ها را تکان دهان و از یک در به جانب در دیگر  
 شتابان، اما به نجوا گفت: «می‌آیند قربان، می‌آیند، ژنرال هم دنبال‌شان می‌آید.»





همه درها را باز می‌کنم، دخترانم را هم صدا می‌کنم، همه‌شان را، فوراً، همین الان!»

در این هنگام کولیا به ایوان وارد شد. از خیابان رسیده بود و خبر آورد که مهمان می‌رسد، لیزاوتا پراکفی یونا و دخترانش.

لییدف که از این خبر حیرت کرده بود پیش جست و پرسید که پتیتسین و گاورویلا آردالیونیچ را راه بدهد یا نه، و ژنرال جلو مهمانان بیاید یا نه؟

پرنس خندان گفت: «چرا نه؟ همه، هر کسی را که بخواهد بگذارید بیاید. اطمینان داشته باشید، لییدف، که شما در خصوص روابط من با دیگران از همان اول دچار اشتباه بوده‌اید و این اشتباه پیوسته ادامه داشته است. من کوچک‌ترین چیزی ندارم که از دیگران پنهان کنم و هیچ دلیلی نمی‌بینم که مخفی شوم.»

لییدف به او نگاه‌کنان وظیفه خود دید که او هم بخندد و نیز پیدا بود که با وجود تشویش و هیجان شدید فوق‌العاده خوشحال است.

خبری که کولیا آورده بود درست بود. او فقط چند قدمی جلوتر از دیگران آمده بود تا خبر آمدن آن‌ها را بیاورد و به این ترتیب بود که ناگهان از دو طرف مهمان رسید. یپانچین‌ها از طرف ایوان و پتیتسین و گانیا و ژنرال ایولگین از اتاق‌های دیگر ویلا.

یپانچین‌ها همان ساعت از کولیا شنیده بودند که پرنس بیمار است و به پاولوسک آمده است و خانم ژنرال تا آن لحظه از این خبر در حیرت بود، حیرتی دردناک. سه روز پیش بود که ژنرال خبر دریافت کارت پرنس را به زن و دختران خود داده بود. لیزاوتا پراکفی یونا با این کارت یقین یافت که پرنس خود نیز بلافاصله بعد از کارتش برای دیدن آن‌ها به پاولوسک خواهد آمد. هر قدر دخترانش کوشیدند او را قانع کنند کسی که شش ماه دو خط نامه برای آن‌ها نوشته است چه بسا که حالا هم چندان شتابی به دیدار آن‌ها نداشته و شاید غیر از غم تجدید عهد با آن‌ها کارهای دیگری هم در پترزبورگ داشته باشد، زیرا کسی



از زندگی و کار و بار او خبری ندارد، فایده‌ای نداشت: خانم ژنرال از این هشدارهای دخترانش سخت برآشفته و حاضر بود شرط ببندد که پرنس، حداکثر روز بعد، به دیدن او خواهد آمد، گرچه همان هم خیلی دیر خواهد بود. روز بعد تا ظهر منتظر ماند، تا ناهار انتظار کشید بعد تا شب چشم به راه بود و چون هوا کاملاً تاریک شد به زمین و زمان خشم گرفت و با همه بگومگو می‌کرد و البته در بیان علت خشمش ابداً اشاره‌ای به پرنس نمی‌کرد. روز سوم نیز هیچ صحبتی از پرنس نشد و هنگامی که سر ناهار آگلایا، البته نابه‌عمد، گفت که اوقات مادر جانش از آن تلخ است که پرنس نمی‌آید و ژنرال اظهار داشت که او از این بابت تقصیری ندارد، لیزاوتا پراکفی یونا ناگهان برخاست و میز را با غضب ترک کرد. عاقبت نزدیک غروب کولیا رسید و خبرهایی را که از پرنس داشت داد و ماجراهای او را تا جایی که می‌دانست تعریف کرد. لیزاوتا پراکفی یونا به شنیدن این خبرها خوشحال شد و احساس پیروزی کرد اما هر چه بود کولیا را از شماتت شدید معاف نداشت. گفت: «آقازاده یک وقت تا چند روز آن قدر این دور و بر پرسه می‌زند که آدم از دستش خلاصی ندارد، یک وقت این جور غیث می‌زند. کسی نیست بگوید اگر لازم نمی‌دانی خودت بیایی دست کم می‌توانی خبر بدهی!» کولیا داشت برای این «از دستش خلاصی ندارد» از او می‌رنجید و می‌خواست قهر کند اما رنجش و قهر را گذاشت برای وقت دیگر و اگر این عبارت بیش از اندازه رنجاننده نمی‌بود شاید آن را کاملاً نادیده می‌گرفت، زیرا هیجان و ناراحتی لیزاوتا پراکفی یونا از شنیدن خبر بیماری پرنس اسباب خوشحالی او شده بود. خانم ژنرال مدتی اصرار فراوان داشت که باید فوراً کسی را به پترزبورگ فرستاد و فلان و بهمان پزشک معروف را با اولین قطار به بالین پرنس بیاورد، البته دخترانش از این فکر منصرفش کردند ولی وقتی مادرشان به آنی آماده شد که به عیادت پرنس برود هیچ‌یک از او عقب نماندند.

لیزاوتا پراکفی یونا ضمن جنب و جوش آماده شدن می‌گفت: «آن بیچاره در



حال احتضار است و ما در بند رعایت آداب دید و باز دیدیم. هر چه باشد دوست خانواده ماست.»

آگلایا گفت: «ولی بهتر است برای کسی بمیریم که برای مان تب کند!»  
«خوب، تو نیا! از قضا بهتر هم هست، چون یوگنی پاولوویچ می آید و کسی نیست از او پذیرایی کند.»

آگلایا به شنیدن این حرف فوراً به دنبال دیگران به راه افتاد و البته بی این حرف هم قصد ماندن نداشت. پرنس شچ، که در کنار آدلایدا نشست، بود به خواهش او فوراً راضی شد که بانوان را همراهی کند. او پیش از آن نیز، در آغاز آشنایی اش با خانواده بیانچین به شنیدن اوصاف پرنس به دیدن او رغبت بسیار پیدا کرده بود. معلوم شد که او را می شناسد و اندک زمانی پیش از آن با او آشنا شده و دو هفته ای در شهرکی با او معاشرت داشته است. این موضوع مربوط به دو سه ماه پیش از آن بود. پرنس شچ از پرنس تعریفها می کرد و به طور کلی به او ارادت داشت. چنان، که حالا با علاقه ای صادقانه از دیدار آشنای سابق خود استقبال کرد. ژنرال ایوان فیودوروویچ این بار خانه نبود. یوگنی پاولوویچ هم هنوز نرسیده بود.

از منزل بیانچین تا ویلای لیبدف بیش از سیصد قدم راه نبود. اولین احساس ناخوشایند لیزا و تا پراکفی یونا در خانه پرنس این بود که او را میان جمعی مهمان یافت، خاصه آنکه دو سه نفر در این جمع دید که سخت از آنها بیزار بود. دومین احساس ناخوشایندش حیرتش بود از دیدن جوانی خوش لباس و به ظاهر تندرست که خندان به استقبالش آمد، حال آنکه انتظار داشت پرنس را در بستر و در حال احتضار بیابد. حیرتش به قدری بود که در جا خشک شد و کولیا از این حالت لذت بسیار برد. او البته به خوبی می توانست پیش از آنکه خانم ژنرال از خانه حرکت کند به او توضیح داده باشد که کسی در حال مرگ نیست و او نباید انتظار بستر احتضار داشته باشد ولی به عمد این توضیح را نداده بود تا چنانکه



پیش بینی می‌کرد لیزاوتا پراکفی یونا از اینکه پرنس، یعنی دوست حقیقی خود را نه در بستر مرگ بلکه سالم و خندان می‌بیند از غیظ دیوانه شود و از مجسم کردن این خشم مضحک در خیال از پیش لذتی شیرانه می‌برد. کولیا کار ناسنجندگی را به جایی رسانید که حدس خود را به صدای بلند بیان داشت تا لیزاوتا پراکفی یونا را برانگیزد و بیازارد، زیرا با وجود ملات محبتی که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد پیوسته و گاهی با کینه‌ورزی با هم نیش و نشتر مبادله می‌کردند.

لیزاوتا پراکفی یونا ضمن نشستن روی صندلی‌ای که پرنس برایش پیش آورده بود، جواب داد: «صبر کن پسر جان، زیاد جوش نزن و عجله نکن، شیرینکاریت را ضایع می‌کنی!»

لیدف و پتیتسین و ژنرال ایولگین از جا جستند و برای دوشیزگان صندلی پیش کشیدند. ژنرال به آگلایا صندلی تعارف کرد و لیدف برای پرنس شیچ، و به نشان احترام فوق‌العاده جلوش کمر خم کرد. واریا بنا به عادت با شور و حرارت بسیار ولی به صدای آهسته با دختران جوان سلام و تعارف می‌کرد.

لیزاوتا پراکفی یونا رو به پرنس کرد و گفت: «می‌دانی پرنس جان، راست می‌گویم که خیال می‌کردم بستری هستی و از جایت نمی‌توانی تکان بخوری. از وحشت ناخوشی‌ات را خیلی جدی گرفته بودم و دروغ چرا، وقتی دیدم این جور سرحال و خندانی وارفتم. ولی باور کن، قسم می‌خورم که این حال یک دقیقه بیشتر طول نکشید. همین قدر که کمی فکر کنم. من وقتی فکر می‌کنم حرف‌ها و کارهایم معقول‌تر می‌شود. گمان می‌کنم تو هم همین‌طوری! اما در حقیقت از سلامتی پسر خودم، اگر پسری می‌داشتم، شاید این قدر خوشحال نمی‌شدم که از دیدن سلامتی تو. اگر حرفم را باور نکنی باید خجالت بکشی، چون راست می‌گویم و این پسر بچه‌پر رو خجالت نمی‌کشد و به خودش اجازه می‌دهد که با من شوخی‌های نابجا بکند. تو انگاری او را خیلی زیر بال می‌گیری. اینست که باید به تو اخطار کنم که همین روزهاست که از افتخار آشنایی با او صرف‌نظر کنم.»



کولیا به اعتراض فریاد زد که «آخر تقصیر من چیست؟ هر قدر هم به شما اطمینان می‌دادم که حال پرنس عیبی ندارد شما باور نمی‌کردید، چون تصور او در بستر مرگ برای تان جالب‌تر بود.»

لیزاو تا پراکفی یونا رو به پرنس کرد و گفت: «خوب، حالا چند وقت خیال داری اینجا بمانی؟»

«تمام تابستان، شاید هم بیشتر!»

«خوب، ببینم، تنهایی؟ زن نگرفته‌ای؟»

پرنس از این کنایه ساده دلانه خنده‌اش گرفت.

«خنده ندارد. بعضی‌ها زن می‌گیرند. ولی من برای خانه پرسیدم. چرا نیامدی پیش ما؟ یک ضلع ویلای ما خالی است. ولی خوب، هر جور دلت می‌خواهد. صاحب‌خانه‌ات اینست؟» و با سر اشاره‌ای به لییدف کرد و افزود: «همین این؟ این اداها چیست درمی‌آورد؟»

در این هنگام ورا، مثل همیشه بچه به بغل، از یکی از اتاق‌ها به ایوان آمد. لییدف که بلا تکلیف مانده بود و هیچ نمی‌دانست چه می‌کند و هیچ هم میل نداشت آنجا را ترک کند نزدیک مهمان‌ها ایستاده بود و مثل معمول خود را خم و راست و کج و کوله می‌کرد و به دیدن دخترش ناگهان به طرف او حمله برد و دست‌هایش را به تهدید بالا و پایین می‌برد و می‌خواست او را از روی ایوان دور کند و حتی خود را فراموش کرده پا بر زمین می‌کوفت.

خانم ژنرال ناگهان در دنباله سخنان خود پرسید: «ببینم، دیوانه نیست؟»

«نه، او...»

خانم ژنرال نگاهی به باقی حاضران انداخت و به میان حرفش دوید: «شاید مست باشد! ولی از این‌هایی که دور و بر خودت جمع کرده‌ای هیچ خوشم نیامد! وای چه دختر شیرین قشنگی! کیست؟»

«این ورا لوکیانونا است. دختر همین لییدف است.»



«عجب!... چه دختر خوبی! دلم می‌خواهد بشناسمش!»

لیبیدف وقتی شنید که لیزاوتا پراکفی یونا از دخترش تعریف می‌کند خود دست‌ورا را گرفت و غنچ‌زنان کشان‌کشان پیشش آورد تا معرفی‌اش بکند و گفت: «دختر یتیم من. همه‌شان یتیم‌اند! این هم که بغلش می‌بینید خواهرش است. دخترم لیوئف. حاصل ازدواج پاک و بسیار مشروع با همسر مرحومم یلنا که تازه در خاک رفته. در بستر زایمان، همین شش هفته پیش به رحمت خدا رفت. بله قربان، این دخترم‌ورا حالا برای این طفل معصوم مادری می‌کند، ولی مادرش نیست، فقط خواهرش است... بله فقط خواهرش!...»

لیزاوتا پراکفی یونا حرفش را برید و با بیزاری بسیار گفت: «تو هم فقط یک احمق بی‌شعور هستی! البته می‌بخشی که این جور رک حرف می‌زنم. خوب بس است دیگر، گمان می‌کنم خودت می‌فهمی!»

لیبیدف تا زمین خم شد و با احترام بسیار گفت: «فرمایش شما عین حقیقت است، درست می‌فرمایید.»

آگلایا پرسید: «بینم آقای لیبیدف، راست است که می‌گویند شما در تفسیر مکاشفه یوحنا دست دارید؟»

«عین حقیقت است، پانزده سال می‌شود.»

«من وصف شما را شنیده‌ام. از قرار در روزنامه‌ها هم نوشته‌اند.»

لیبیدف که از خوشحالی بی‌قرار شده بود، گفت: «خیر قربان، آنکه وصفش را در روزنامه‌ها نوشته‌اند مفسر دیگری است. بله قربان، او مُرد و من جاییش را گرفته‌ام.»

«لطف کنید و یکی از این روزها بیایید و آن را برای من تفسیر کنید. در عالم

همسایگی! من از مکاشفه یوحنا هیچ نمی‌فهمم!»

ژنرال ایولگین که قرار نداشت و منتظر فرصتی بود که هرطور شده شروع به صحبت کند ناگهان شتابان گفت: «ولی آگلایا ایوانوونا، نمی‌توانم هشدارتان



ندهم که حرف‌های این مرد شاید همه یاوه‌پردازی است.» کنار آگلایا ایوانوونا نشست و ادامه داد: «البته اینجا بیلاق است و حساب زندگی با شهر فرق دارد و بعضی تفریح‌ها نابجا نیست و پذیرفتن چنین آدمی هم که در مجلس شما عجیب و ناجور می‌نماید، برای تفسیر مکاشفه یوحنا برای خود کاری است مثل کارهای دیگر و حتی سرگرمی جالبی است، چون یک کار فکری است. ولی من... مثل اینکه شما با تعجب به من نگاه می‌کنید، و مرا بجا نمی‌آورید، بله؟ خوشوقتم که خودم را خدمت‌تان معرفی کنم: ژنرال ایولگین! آگلایا ایوانوونا، وقتی کوچک بودید من بغل‌تان می‌کردم!»

آگلایا مین‌کنان گفت: «خیلی خوشوقتم! من با واروارا آردالیونوونا و نینا الکساندروونا آشنا هستم!» و پیدا بود که فشار زیادی به خود می‌آورد تا غش غش نخندد.

لیزاو تا پراکفی یونا بنفش شده بود. غیظی که طی سال‌ها در دلش جمع شده بود ناگهان می‌خواست بیرون بریزد. او زمانی، خیلی وقت پیش با ژنرال ایولگین آشنا شده بود. ولی حالا چشم دیدنش را نداشت.

با نفرت حرف او را برید و گفت: «مثل همیشه دروغ می‌گویی. تو هیچ وقت او را بغل نکرده‌ای!»

ولی آگلایا ناگهان تأکید کرد: «چرا مادرجان، شما یادتان نیست. راست می‌گویند، بغلم کرده. در تور. ما آن وقت در تور بودیم. من حدود شش سالم بود، خوب یادم هست. او برایم یک تیر و کمان درست کرد و تیراندازی یادم داد و من یک کبوتر زدم. یادتان هست؟ ما با هم یک کبوتر زدیم!»

آدلایدا با هیجان گفت: «یک کلاهی خود مقوایی هم برای من آورد با یک شمشیر چوبی. خوب یادم هست.»

الکساندرا هم تصدیق کرد: «من هم یادم هست. شما دو تا بر سر کبوتر زخمی بگومگو می‌کردید و هر دو تان را تنبیه کردند و هر یک را در گوشه‌ای ایستاندند و آدلایدا با همان کلاهی خود و شمشیرش در گوشه ایستاد.»



ژنرال این داستانِ بغل کردن آگلایا را همین طور بی منظور گفته بود تا سر صحبت را باز کند. همیشه، هر وقت لازم می دید که با جوان ها آشنا شود و باب گفتگو را بگشاید این کلیدش بود. اما این بار از قضا حرفش درست درآمده بود و باز از سر تصادف این واقعیت را خود فراموش کرده بود. به طوری که وقتی آگلایا تأیید کرد که با او کبوتری زده است صفحه حافظه اش روشن شد و چنان که در سالخوردگی بسیار پیش می آید که چیزی از گذشته های دور در یاد زنده شود همه چیز را تا کوچک ترین جزئیات به خاطر آورد. مشکل می شود گفت که در این یادآوری گذشته چه چیز بود که بر ژنرال بینوا، و مثل معمول نه چندان هشیار، به این شدت اثر گذاشت. ناگهان سخت به هیجان آمد و به صدای بلند و با شور بسیار گفت: «یادم است، خوب یادم است! سروان بودم. شما به قدری کوچک و ملوس بودید که خدا می داند! نینا الکساندروونا... گانیا... من آن وقت ها به خانه شما راه داشتم. ایوان فیودورویچ...»

خانم ژنرال حرفش را برید و گفت: «و حالا بین به چه روزی افتاده ای! جای شکرش باقی است که احساسات پاکت را هنوز پاک فدای بطری نکرده ای که این جور احساساتی می شوی! ولی چه به روزگار زنت آوردی! به عوض اینکه بنشین و برای اولادت پدری کنی کاری می کنی که بیفتی به زندان بدهکارها. شرم نداری؟ بلند شو، بلند شو از اینجا برو بیرون پدرک! برو یک گوشه ای آن پشت و پسله ها بایست و به یاد پاکی و بی گناهی آن وقت هایت اشک بریز! خدا کریم است و بخشنده! چرا نشسته ای؟ پاشو برو، جدی می گویم، برای اصلاح هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم با پشیمانی به گذشته فکر کند!»

اما احتیاجی به تکرار اینکه جدی می گوید، نبود. ژنرال مثل همه همیشه مستان بسیار احساساتی بود و مثل همه خمار آلودگان زیاده فرو افتاده، یاد خاطره خوشبختی گذشته به آسانی زمینش می زد. برخاست و سر به زیر انداخته به جانب در رفت و رفتارش طوری بود که لیزاوتا پراکفی یونا دلش به حال او





سوخت و به دنبالش فریاد زد: «آردالیون الکساندروویچ، پدرکم، یک لحظه صبر کن! غصه نخور، ما همه گناهکاریم. هر وقت دیدی که بار وجدانت سبک تر شده بیا پیش من، می‌نشینیم و یاد گذشته می‌کنیم. شاید بار گناه خود من پنجاه بار بیش از تو باشد.» و چون ناگهان ترسید که مبادا ژنرال بازگردد، افزود: «ولی حالا خدا به همراهت!»

پرنس، کولیا را که می‌خواست به دنبال پدرش بدود نگه داشت و گفت: «شما بهتر است تنه‌ایش بگذارید، وگرنه یک دقیقه نگذشته اوقاتش تلخ می‌شود و صفای این حال را ضایع می‌کند.»

لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «راست می‌گویید. کاریش نداشته باش. نیم ساعت دیگر برو سروقتش!»

لیبدف جرأت اظهار وجودی به خود داد و گفت: «این هم نتیجه‌ی این که آدم ولو یک بار در زندگی حرف راست بزند. صداقت اشک را جاری می‌کند.»

لیزاوتا پراکفی یونا فوراً او را به جای خود نشانده و گفت: «خوب، پس است دیگر پدرکم! اگر چیزهایی که از تو شنیده‌ام راست باشد تو هم دست‌کمی از او نداری!»

رابطه‌ی مهمانان نسبت به یکدیگر رفته رفته مشخص شده بود. پرنس البته هوشیار بود و می‌توانست میزان همدردی و دل‌بستگی خانم ژنرال و دخترانش را نسبت به خود قدر بشناسد و صمیمانه به آن‌ها گفت که خود همان روز، پیش پای آن‌ها قصد داشته است که با وجود حال نامساعدش و نابه‌هنگامی دیدار به منزل آن‌ها برود. لیزاوتا پراکفی یونا مهمانان او را برانداز کرد و جواب داد که دیر نشده است و این کاری است که هنوز می‌تواند بکند. پتیتسین که مرد مؤدب و سازگاری بود فوراً برخاست و خداحافظی کرد و به عمارتی که محل سکونت لیبدف و خانواده‌اش بود رفت و اصرار داشت خود لیبدف را نیز همراه ببرد. لیبدف به او قول داد که به‌زودی برود ولی واریا با خواهران یپانچینا مشغول



صحبت بود و همراه شوهرش نرفت. او و گانیا بسیار خشنود بودند که ژنرال مجلس را ترک کرد. گانیا هم به زودی برخاست و به دنبال پتیتسین رفت. طی چند هفته‌ای که در ایوان در حضور خانوادهٔ بیانچین ماند رفتارش با فروتنی و متانت بسیار همراه بود و از نگاه‌های تند و زنندهٔ لیزاوتا پراکفی یونا که دو بار سراپای او را برانداز کرده بود خود را نباخته بود. به چشم کسانی که در گذشته او را می‌شناختند به‌راستی عوض شده بود.

آگلایا از این حال بسیار خرسند بود. بی‌آنکه روی سخنش به شخص معینی باشد، چنان‌که گاهی از او دیده می‌شد، با صدایی بلند و لحنی قاطع، گفتگوی دیگران را برید و پرسید: «بینم این گاوریلآ آردالیونیچ بود که رفت؟»  
پرنس جواب داد: «بله، خودش بود.»

«عجب، درست به جایش نیاوردم. چقدر عوض شده! و... خیلی بهتر از پیش شده!»

پرنس گفت: «خوشحالم که او را بهتر از گذشته می‌بینید.»  
واریا با خوشحالی غمخوارانه‌ای افزود: «خیلی مریض بود.»  
لیزاوتا پراکفی یونا با لحنی که حیرت و خشم، و می‌شود گفت اندکی نیز وحشت در آن بود، پرسید: «چه حرف‌ها! چه چیزش به نظر تو بهتر شده؟ هیچ چیزش بهتر نشده!»

کولیا که در تمام این مدت پهلوی لیزاوتا پراکفی یونا ایستاده بود به صدای بلند گفت: «هیچ‌کس بهتر از شهبسوار بینوا نیست!»  
پرنس شیخ خندان گفت: «بله من هم موافقم!»  
آدلایدا نیز با متانت و لحنی رسمانه صدا بلند کرد: «من هم این را تصدیق می‌کنم!»

خانم ژنرال که حیران مانده بود، نگاه‌های تندی به چند نفری که حرف زده بودند انداخت و پرسید: «کدام شهبسوار بینوا؟» و چون برافروختگی روی آگلایا را دید با خشم افزود: «دری‌وری می‌گویی. شهبسوار بینوا کیست؟»



آگلایا با انزجاری همراه با نخوت گفت: «این که تازگی ندارد! این آقا پسر لوس، این عزیزکرده شما، همیشه حرف‌هایی را که می‌شنود نمی‌فهمد و عوض می‌کند.»

تقریباً در هر یک از این فوران‌های خشم آگلایا (که نادر هم نبود) گرچه ظاهراً هیچ نشانی از شوخی یا نرمی در آن‌ها نبود، چیزی کودکانه و شبیه به ناشکیبایی و بهانه‌جویی اطفال دبستانی محسوس بود که به آسانی پنهان نمی‌شد، چنان‌که گاهی به دیدن او فروخوردن خنده ممکن نبود و البته آگلایا به دیدن خنده حاضران سخت برمی‌آشفت، زیرا نمی‌فهمید که «خنده از چیست و چطور کسی می‌تواند و جرأت می‌کند بخندد.» این بار هم خواهرانش و پرنس شچ خندیدند و حتی پرنس لی یو نیکلایوویچ که معلوم نبود چرا سرخ شده بود لبخندی زد. کولیا به قهقهه و پیروزمندانه خندید. آگلایا از خشمی جدی برافروخت و این برافروختگی بسیار زیباترش کرد. سرخی هیجان با صورتش بسیار سازگار بود و همین هیجان و نمایان شدن آن بر چهره‌اش باعث افزایش آن می‌شد.

آگلایا به گفته افزود: «مگر حرف‌های خود شما را کم وارونه کرده؟» کولیا فریاد به اعتراض برداشت: «من اگر چیزی گفتم از روی گفته خود شما گفتم. یک ماه پیش بود که شما کتاب دن کیشوت را ورق می‌زدید و عین همین عبارت را که از 'شهبسوار بینوا' هیچ کس بهتر نیست، با شور و حرارت بر زبان آوردید. من نمی‌دانم منظورتان از 'شهبسوار بینوا' کی بود. دن کیشوت بود، یا یوگنی پاولوویچ یا شخص دیگری. ولی به شخص معینی نظر داشتید و صحبت طولانی شد.

لیزاوتا پراکفی یونا با اوقات تلخی دهان او را بست: «پسر جان، تو با این حدس‌هایت زیادی خرت را دراز بسته‌ای!»

ولی کولیا ساکت نشد و ادامه داد: «ولی آخر مگر تنها من هستم که این حرف را می‌زنم؟ آن روز همه این را می‌گفتند و همین امروز هم می‌گویند. ببینید پرنس



شچ و آدلایدا ایوانوونا و دیگران همه گفتند که طرفدار شهسوار بینوایند. پس یعنی این شهسوار به راستی وجود دارد و فقط ساخته ذهن من نیست و اگر از من پرسید اگر آدلایدا ایوانوونا همت کرده بودند ما همه مدت‌ها بود می‌دانستیم که این شهسوار بینوا کیست.»

آدلایدا خندید: «تقصیر من چیست؟»

«تقصیر شما اینست که نخواستید صورت این شهسوار را بکشید. آگلایا ایوانوونا همان وقت از شما خواست که صورت شهسوار بینوا را رسم کنید و حتی موضوع تابلو را آن‌طور که خود در خیال مجسم کرده بود برای تان وصف کرد. یادتان هست؟ ولی شما نخواستید...»

«ولی آخر من چطور می‌توانستم صورت کسی را بکشم که طبق متن:

نقاب فولادین را از چهره‌اش

در حضور هیچ‌کس بر نمی‌داشت.

این چه صورتی می‌شد؟ به جای چهره‌اش چه می‌کشیدم، نقاب را؟ تصویر شهسوار بی‌چهره؟»

خانم ژنرال که کم‌کم داشت می‌فهمید چه کسی پشت این عنوان «شهسوار بینوا» (که دخترانش به احتمال زیاد از مدت‌ها پیش به کسی داده بودند) پنهان است با خشم گفت: «هیچ نمی‌فهمم، نقاب یعنی چه؟» اما آنچه پیش از همه او را به غیظ می‌آورد این بود که دید پرنس لیو نیکلایوویچ نیز پریشان شده، تا جایی که مثل یک کودک ده ساله از خجالت سرخ شده است. و ادامه داد: «بالاخره این بازی‌های بی‌سرو و ته تمام می‌شود یا نه؟ کسی درباره این شهسوار بینوا به من توضیح می‌دهد یا این راز به قدری محرمانه است که کسی حق ندارد به آن نزدیک شود؟»

اما همه همچنان می‌خندیدند.

عاقبت پرنس شچ که پیدا بود می‌خواهد هر چه زودتر بر این ماجرا سرپوش



بگذارد یا موضوع صحبت را عوض کند دخالت کرد و گفت: «نه، رازی در میان نیست. صحبت از شعر روسی عجیبی ست دربارهٔ شهبواری بینوا. قطعه‌ای ست بی‌آغاز و انجام از شعر بلندتری. حدود یک ماه پیش بود و از قضا بعد از ناهار، و همه می‌گفتند و می‌خندیدند و مطابق معمول می‌خواستند برای تابلو آیندهٔ آدلایدا ایوانوونا موضوعی پیدا کنند. شما که می‌دانید انتخاب موضوع برای تابلوهای آدلایدا ایوانوونا مدت‌هاست به صورت یک وظیفهٔ خانوادگی درآمده. آن وقت بود که موضوع همین شهبوار بینوا پیش آمد. ولی درست یادم نیست که چه کسی اول صحبتش را سبز کرد.»

کولیا به صدای بلند گفت: «آگلایا ایوانوونا!»

پرنس شیچ ادامه داد: «ممکن است ایشان بوده‌اند. من درست یادم نیست. بعضی این موضوع را برای تابلو به مسخره گرفتند و بعضی گفتند که البته موضوعی والاتر از این ممکن نیست ولی والا یا غیروالا برای رسم کردن شهبوار بینوا چهره‌ای لازم است و چهرهٔ همهٔ آشنایان را یک یک در نظر آوردند تا برگردن شهبوار بینوا گذاشته شود. ولی هیچ‌یک مناسب نبود و کار به جایی نرسید، ولی من نمی‌فهمم که چطور شد نیکلای آردالیونوویچ حالا به فکر این موضوع افتادند و آن را مطرح کردند. درست است که این موضوع زمانی خنده‌دار و بجا بوده است ولی حالا چندان مربوط نیست و لطفی ندارد.»

لیزاوتا پراکفی‌یونا به میان حرف پرنس دوید: «برای اینکه یک فکر احمقانهٔ تازه و گزنده و رنجاننده‌ای زیر آن پنهان است.»

آگلایا که توانسته بود بر پریشانی پیشین خود چیره شود، آرامش خود را بازیافته بود و ناگهان با لحن بسیار جدی و متینی، چنان‌که کسی ابداً انتظارش را نداشت، گفت: «نه، هیچ فکر احمقانه‌ای در میان نیست و به‌عکس در دل من جز احترامی بسیار عمیق نمی‌توانید احساسی پیدا کنید.» از این گذشته حالت سیمایش حکایت از آن می‌کرد که بسیار خوشحال است که شوخی‌اش گرفته و



بیشتر و بیشتر گل می‌کند و این تغییر حال در او درست هنگامی پدید آمد که پریشانی پرنس نمایان شده و افزایش یافته تا به جایی که از اندازه بیرون شده بود.»

«الان داشتند ریشه می‌رفتند و یک مرتبه احترام عمیق پیدا شد. هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ احترام برای چه؟ بگو بینم، فوراً بگو، این احترام از کجا یک مرتبه در دلت پیدا شد؟»

آگلایا در جواب سؤال می‌شود گفت بدخواهانه مادرش با همان لحن جدی و متین ادامه داد: «احترام بسیار عمیق برای آن است که در این شعر مردی به روشنی وصف شده است که اولاً آرمانی دارد و ثانیاً همین‌که آرمانی برای خود شناخت به آن اعتقاد دارد و وقتی اعتقاد داشت در راه آن همه چیز خود را فدا می‌کند. این جور چیز در روزگار ما کمتر پیدا می‌شود. در این شعر گفته نشده است که آرمان 'شهبسوار بینوا' چه بوده، ولی پیداست که صورتی نورانی بوده است، نمونه زیبایی ناب و این شهبسوار دل‌باخته به جای شال تسبیحی به گردن می‌بسته است. البته شعار مرموز و نامشخصی هم هست و آن حروف آ. ن. ب. است که او روی سپر خود نوشته بوده...»

کولیا گفته او را اصلاح کرد و گفت: «آ. م. د.»

آگلایا تشرش زد: «ولی من می‌گویم آ. ن. ب. و می‌خواهم این‌طور باشد. در همه حال پیداست که این 'شهبسوار بینوا' دیگر کاری نداشت به اینکه بانویی که دلش را تسخیر کرده بود که بود و کردارش چه بود. همین قدر کافی بود که او این بانو را از میان دیگران برگزیده بود و به 'زیبایی پاک و نابش' ایمان داشت و تا پایان عمر او را ستایش می‌کرد. فضیلت شهبسوار در آن است که اگر دلدارش دزد یا تبهکار نیز از آب درآید او همچنان خود را مکلف می‌داند که اعتقادش را به او حفظ کند و در دفاع از زیبایی پاک او بجنگد. شاعر ظاهراً خواسته است مفهوم عظیم عشق افلاطونی و پهلوانی شهبسوار قرون وسطایی والامنش و پاکدلی را



یکجا در صورتی خارق‌العاده بگنجانند. خوب البته این‌ها در عالم واقعیات وجود ندارد و تصویری آرمانی است. این احساس در 'شهسوار بینوا' تا واپسین پایه متعالی شده و به آخرین حد پارسایی رسیده است. باید اعتراف کرد که توانایی داشتن چنین احساس‌ها خود اهمیت بسیار دارد و این احساس‌ها، حتی دن‌کیشوت به کنار، خود اثری عمیق بر جای می‌گذارند که بسیار قابل‌تحسین است. 'شهسوار بینوا' همان دن‌کیشوت است ولی دن‌کیشوتی جدی و نه مضحک. من اول نمی‌فهمیدم و می‌خندیدم. اما حالا 'شهسوار بینوا' را دوست دارم و از آن مهم‌تر به کارهای نمایانش سر تعظیم فرود می‌آورم.»

آگلایا حرفش را تمام کرد و از ظاهرش مشکل می‌شد دانست که حرف‌هایش جدی بوده است یا برای خنده.

خانم ژنرال نظر داد که «هر که هست آدم احمقی است و کارهای نمایانش هم مال خودش! اما تو عزیزم خیلی دردی وری سر هم کردی. اگر از من بخواهی قباحهت دارد و به هر حال جایز نیست. حالا این شعر چیست؟ بخوان برایم بینم. لابد آن را از بر هستی. من حتماً می‌خواهم بدانم این شعر چیست. تمام عمرم از شعر بیزار بوده‌ام. انگار از پیش به دلم برات شده بوده که شعر عاقبت خوبی ندارد.» و رو به پرنس لی‌یو نیکلایویچ گفت: «پرنس تو را به‌خدا حوصله داشته باش. پیدا است که من و تو با هم باید خیلی چیزها را تحمل کنیم.» اوقاتش بسیار تلخ شده بود.

پرنس لی‌یو نیکلایویچ لب‌گشود که چیزی بگوید اما پریشانی‌اش به قدری طولانی شده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. فقط آگلایا، که ضمن سخن‌پردازی‌هایش شلتاق کرده بود، ابداً خجالت نمی‌کشید و حتی انگاری خشنود بود و فوراً با همان وقار و متانت پیشین برخاست و چنان‌که از پیش خود را آماده کرده و فقط منتظر دعوت دیگران باشد به میان ایوان رفت و رو به پرنس که همچنان در صندلی دسته‌دارش نشسته بود، ایستاد. همه با تعجب به او نگاه



می‌کردند و همه، پرنس شیچ و خواهرانش و مادرش، با نگرانی مراقب این شیطنت تازه‌ای بودند که مقدماتش داشت آماده می‌شد و در همه حال از اندازه خارج شده بود اما پیدا بود که آگلایا درست همین اداهای پیش از شعرخوانی را دوست دارد. لیزا و تا پراکفی یونا چیزی نمانده بود او را به جای خود برگرداند اما درست در همین وقت، هنگامی که آگلایا داشت خواندن قطعه معروف را با لحن پرشور و حرکات دست و سر شروع می‌کرد دو مهمان تازه به صدای بلند صحبت‌کنان رسیدند و از خیابان مستقیماً به روی ایوان آمدند. ژنرال ایوان فیودوروویچ یپانچین بود و جوانی به دنبالش و ورود آن‌ها جنب و جوشی در حاضران پدید آورد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## هفت

مهمانی که همراه ژنرال آمده بود جوانی بود بیست و هفت هشت ساله، بلندبالا و باریک‌اندام، با چهره‌ای بسیار زیبا، که هوشمند می‌نمود و چشمان درشت سیاه درخشانی داشت، با نگاهی همه شوخی و ریشخند. آگلایا اعتنایی به او نکرد و حتی نگاهی به جانبش نینداخت و با نقش‌بازی و تکلف بسیار به خواندن شعرش ادامه داد. برای پرنس مسلم بود که آگلایا با این کار خود منظور خاصی دارد ولی ورود مهمانان تازه دست‌کم تا حدودی از نابهنجاری وضعیت کاست. به دیدن آن‌ها اندکی از جا برخاست و با خوش‌رویی از دور سری به سوی ژنرال تکان داد و با اشاره‌ای از او خواست که شعرخوانی آگلایا را قطع نکند و خود از فرصت سود جست و برخاست و پشت صندلی خود قرار گرفت و آرنج چپش را بر پشتی آن نهاد و به اصطلاح راحت‌تر و در وضعی مناسب‌تر، و نه آن جور مضحک در صندلی نشسته، به شنیدن قطعه ادامه داد. لیزاوتا پراکفی‌یونا نیز با حرکتی آمرانه دو بار به تازه‌واردان اشاره کرد که همان‌جا که بودند بمانند. این را هم بگوییم که پرنس به مهمان تازه خود که همراه ژنرال آمده بود توجه خاصی نشان می‌داد و به روشنی پیدا بود که به حدس دانسته است که او همان یوگنی پاولوویچ رادومسکی است که درباره او بسیار چیزها شنیده و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بارها به او فکر کرده بود. فقط از لباس شخصی او بسیار تعجب کرد، زیرا شنیده بود که یوگنی پاولوویچ نظامی است. تبسم تمسخرآمیزی بر لب‌های مهمان نووارد پیدا شد که در تمام مدت شعرخوانی در صورتش باقی ماند و مثل این بود که او هم درباه «شهسوار بینوا» چیزهایی شنیده است.

پرنس پیش خود می‌گفت که چه بسا این شهسوار ساخته ذهن او هم باشد. اما حالا آگلایا کیفیت دیگری داشت. آن نقش‌بازی و لحن خودنمایانه پیشین را در پوششی چنان جدی پنهان کرده بود و چنان موشکافانه در روح و معنای شعر عمیق شده بود و هر کلمه آن را به قدری دلنشین و گویا ادا می‌کرد و چنان به والایی و ساده بر زبان می‌آورد که در پایان کار نه فقط توجه همه را به خود جلب کرد بلکه با القای روح بلند شعرگفتی آن ابهت مجازین و خودستایانه اولینش را هنگام پیش‌رفتن به میان ایوان تا اندازه‌ای توجیه کرد و بجا نمایاند. این رفتار او را اکنون می‌شد از احترام بی‌نهایت و شاید بتوان گفت ساده‌دلانه او به چیزی که می‌خواست در شنوندگان خود القا کند ناشی دانست. چشمانش برق می‌زد و حال و شور حاصل از شعر خواندن چند بار به صورت تشنجی لطیف و به‌زحمت دیدنی در چهره زیبایش نمایان شد. شعرش این بود:

شهسواری بود بینوا  
 خاموش و ساده‌دل،  
 چهره‌اش پریده‌رنگ و عبوس  
 روحش راست و دلیر.  
 صورتی در لوح خیالش نقش بسته بود  
 که اندیشه را به آن راه نبود  
 و بر لوح دل سوخته‌اش  
 نقشی عمیق کنده بود



که جانش را می‌گداخت.  
 به هیچ بانویی نظر نمی‌انداخت  
 و نمی‌خواست تا درون گور نیز  
 با زنی سخن گوید.  
 به جای شال بر گردن خود  
 تسبیح می‌افکند  
 و نقاب فولادین خود را هرگز  
 در حضور غیر از روی بر نمی‌گرفت.  
 دلش از عشقی پاک آکنده  
 و با خیالی شیرین فرو بسته بود  
 و حروف آ. م. د.<sup>۱</sup> را با خون خود  
 بر سپرش نگاشته بود  
 و جایی که پهلوانان دیگر  
 در صحراهای فلسطین میان صخره‌ها  
 در کارزار بودند و نام دلدادگان خود را  
 به فریاد بر لب داشتند  
 او با شوری وحشیانه فریاد می‌زد  
*Lumen coeli Sancta Rosa*<sup>۲</sup>  
 و تندر این تهدید  
 دل در سینۀ کافران می‌لرزاند.  
 و چون سرانجام به دژ دوردست خود بازگشت  
 در دل بر دنیا بریست

۱. حروف اول Ave matter Dei یعنی «ای مادر خدا پناه بر تو» - م.

۲. پرتو آسمان روزای پاک‌نهاد - م.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## و خاموش و اندوهناک مجنون وار زندگی را بدرود گفت.

بعدها که پرنس این دقیقه را به یاد می آورد مدتی دراز با پریشانی بسیار از مسأله‌ای برایش حل‌ناشدنی رنج برد و مسأله این بود که چگونه ممکن است احساسی چنین اصیل و زیبا را با ریشخندی چنین آشکارا موزیانه آشتی داد؟ او در این که آگلایا او را مسخره می‌کرد هیچ تردیدی نداشت. او این معنا را به روشنی درک می‌کرد و این نتیجه‌گیری‌اش بی‌دلیل نبود. آگلایا هنگام خواندن شعر گستاخی نشان داده و حروف ن. ف. ب.<sup>۱</sup> را جایگزین آ. م. د. کرده بود. اطمینان داشت که صحبت اشتباه آگلایا یا نادرست شنیدن خودش در میان نبود و صحت این حکم بعدها معلوم می‌شد. در همه حال این کار آگلایا که البته رنگ شوخی داشت – گیرم شوخی‌ای گستاخانه و سبکسرانه – عمدی بود و از پیش آماده شده. از یک ماه پیش از آن، همه از «شهبسوار بینوا» حرف زده و به آن خندیده بودند. در عین حال پرنس هر قدر فکر می‌کرد و به خاطر می‌آورد، می‌دید که آگلایا این سه حرف را نه فقط بی‌سایه‌ای از شوخی یا لبخند، یا حتی تکیه‌ای بر آن‌ها ادا کرده بود تا بر معنای پنهان آن‌ها تأکیدی بوده باشد، بلکه به عکس آن‌ها را مانند باقی شعر با لحنی جدی و خالی از هرگونه قصد پنهانی با ساده‌دلی بر زبان آورده بود، چنان‌که می‌شد خیال کرد که همین حروف در متن شعر آمده و در کتاب چاپ شده است. احساسی سنگین و ناخوشایند همچون خاری درون پرنس را می‌گزید. لیزاوتا پراکفی یونا البته سر در نمی‌آورد و متوجه عوض شدن حروف و کنایه پنهان در آن نبود. ژنرال ایوان فیودورویچ فقط همین قدر دستگیرش شده بود که دخترش شعری را با آهنگ و حال از بر می‌خواند. از باقی شنوندگان، بسیاری نکته را فهمیده و از جسارت شوخی و

۱. حروف اول نام ناستاسیا فیلیپوونا باراشکاوا – م.



نیت آگلایا حیرت کرده اما خاموش مانده و کوشیده بودند که تعجب خود را پنهان کنند. اما یوگنی پاولوویچ (پرنس اطمینان داشت و حتی حاضر بود شرط ببندد که) نه فقط همه چیز را فهمیده بود بلکه حتی می‌کوشید نشان دهد که فهمیده است. لبخندش بیش از اندازه رنگ طعنه داشت.

همین‌که خواندن شعر پایان یافت خانم ژنرال با وجدی راستین فریاد زد:  
«مرحبا! صد آفرین! این شعر از کیست؟»

آدلایدا گفت: «از پوشکین است دیگر، مادرجان! این چه سؤالی است. اسباب خجالت!»

لیزاو تا پراکنی یونا با تلخی گفت: «با شما دخترها همین‌که پاک دبنگ نشده‌ام هنر کرده‌ام! قباح‌تر دارد. به خانه که رسیدیم فوراً این شعر را می‌آورید من ببینم.»  
«گمان نمی‌کنم اصلاً کتابی از پوشکین داشته باشیم!»

الکساندرا گفت: «دو جلد از کتاب‌های پوشکین، پاره پوره از عهد دقیانوس باید در گوشه‌ای افتاده باشد.»

«فوراً فیودور یا الکسی را باید با اولین قطار به شهر فرستاد تا بخرند. همان الکسی بهتر است. آگلایا، بیا اینجا. مرا ببوس. شعرت را عالی خواندی دخترم!»  
و آهسته در گوش او افزود: «اما اگر در خواندنت صمیمی بودی دلم برایت می‌سوزد و اگر طعنه‌ای در احساست بود کار خوبی نکردی. اینست که در همه حال بهتر بود نخوانده باشی. می‌فهمی؟ حالا برو دختر خانم! باز هم با هم حرف می‌زنیم. اینجا هم دیگر خیلی نشستیم.»

در این اثنا پرنس با ژنرال ایوان فیودوروویچ سلام و تعارف کرد و ژنرال یوگنی پاولوویچ رادومسکی را به او معرفی کرد.

«من در راه به او برخوردم. از ایستگاه می‌آمد و وقتی مقصدم را دانست و فهمید که همه اینجا هستند...»

یوگنی پاولوویچ به میان حرفش دوید: «بله فهمیدم که شما هم به پاولوسک



آمده‌اید و چون مدت‌ها بود که تصمیم داشتم نه فقط با شما آشنا شوم بلکه اشتیاق دوستی با شما را داشتم تلف کردن وقت را جایز ندیدم. شما کسالت دارید؟ من تازه حالا شنیدم که...»

لی‌یو نیکلایویچ دست او را فشرد و گفت: «نه، کسالت‌م کاملاً برطرف شده. خیلی از آشنایی با شما خوشحالم. اوصاف شما را خیلی شنیده‌ام و حتی با پرنس شچ خیلی ذکرخیر شما را می‌کردیم.»

تعارف‌ها از دو طرف مبادله شد. هر دو در چشم هم نگاه‌کنان دست یک‌دیگر را فشردند و گفتگو فوراً همگانی شد. پرنس که اکنون به سرعت و با علاقه به همه چیز توجه می‌کرد و حتی می‌شود گفت متوجه چیزهایی نیز می‌شد که وجود نداشت، دریافت که لباس غیرنظامی یوگنی پاولوویچ باعث تعجب فوق‌العاده شدید همه شده است تا جایی که حتی باقی مسائل را موقتاً از یادها برد و احساس‌های دیگر را از دل‌ها سترد. می‌شد گمان کرد که در این تعویض لباس نکته بسیار مهمی نهفته بود. ادلایدا و الکساندرا حیرت‌زده از یوگنی پاولوویچ در این خصوص پرس‌وجو می‌کردند و پرنس شچ، خویشاوندش، حتی از این بابت بسیار نگران بود و ژنرال در این خصوص با هیجان حرف می‌زد. فقط آگلایا ساکت مانده بود و با کنجکاوی اما در نهایت آرامی گاهی نگاهکی به یوگنی پاولوویچ می‌انداخت، مثل این بود که می‌خواست مقایسه کند و ببیند آیا لباس نظامی به صورت او برازنده‌تر است یا لباس شخصی. اما به‌زودی روی از او گرداند و دیگر اعتنایی به او نکرد. لیزاوتا پراکفی‌یونا هم تمایلی به پرس‌وجو از او نشان نداد، هر چند که او هم شاید اندکی نگران شده بود. به نظر پرنس، یوگنی پاولوویچ چندان از لطف خانم ژنرال برخوردار نبود.

ایوان فیودوروویچ در جواب همه سؤال‌ها به تأکید تکرار می‌کرد: «تعجب کردم، حیرت‌آور است. وقتی در پترزبورگ او را با این لباس دیدم مشکل



می توانستم باور کنم. اصلاً نمی فهمم چرا این جور ناگهانی! خودش پیش از همه فریاد می زند که صندلی شکستن ندارد<sup>۱</sup>»

از بحثی که بعد درگرفت معلوم شد که یوگنی پاولوویچ از مدت ها پیش، از آن، همه جا می گفته است که قصد دارد از خدمت نظام کناره گیری کند اما لحنش به قدری به شوخی آمیخته بوده، که کسی حرفش را جدی نمی گرفته است. ولی خوب، او درباره مسائل جدی هم همیشه با لحن شوخی حرف می زد، به طوری که نمی شد سر درآورد که قصد شوخی دارد یا جدی می گوید، خاصه وقتی که خود نیز می خواست که نیت راستینش پوشیده بماند.

رادومسکی خندید: «خوب، کناره گیری من موقتی است، چند ماه و دست بالا یک سال!»

اما ژنرال همچنان با حرارت گفت: «آخر احتیاجی به این کار نبود. دست کم تا جایی که من از کارهای شما اطلاع دارم.»

«ولی سرکشی به املاکم چه؟ شما خودتان به من توصیه می کردید. گذشته از این قصد دارم سفری به خارج بکنم...»

موضوع گفتگو به زودی عوض شد. اما نگرانی غیرعادی همه که همچنان ادامه داشت به نظر پرنس که مترصد حال بود با اهمیت خود موضوع هیچ تناسبی نداشت.

یوگنی پاولوویچ به زودی به آگلایا نزدیک شد و به قصد بازکردن سر صحبت با او پرسید: «پس از قرار معلوم 'شهبسوار بینوا' باز روی صحنه آمده است؟»

اما آگلایا با تعجب و پرسان او را نگاه کرد، گفتی می خواست به او بفهماند که صحبت از «شهبسوار بینوا» میان آن ها نابجاست و او اصلاً منظور او را از این سؤال نمی فهمد و این حال باعث تعجب پرنس شد.

۱. این عبارت از بازرس گوگول آمده است: کسی منکر این نیست که اسکندر سردار بزرگی بود ولی این که صندلی شکستن ندارد. - م.



کولیا با لیزاوتا پراکفی یونا در مجادله بود و خود را می‌کشت که به او بقبولاند که «چقدر بگویم که دیگر دیر شده و نمی‌توان کسی را برای خریدن کتاب پوشکین به شهر فرستاد. خیلی دیر شده، خیلی دیر!»

یوگنی پاولوویچ نیز که فوراً از آگلیا فاصله گرفته بود، گفته کولیا را تصدیق کرد: «بله، در واقع حالا دیگر نمی‌شود کسی را به شهر فرستاد. خیلی دیر شده است. من خیال می‌کنم که مغازه‌های پترزبورگ دیگر همه بسته شده‌اند.» و ساعت خود را نگاه کرد و تأیید کرد: «ساعت از هشت هم گذشته!»

آدلایدا نیز به میان گفتگویشان آمد و گفت: «این همه وقت بی پوشکین بودیم و به جایی برنخورد. حالا هم تا فردا می‌شود صبر کرد.»

کولیا افزود: «اصلاً برای اشخاص متشخصی مثل شما شایسته نیست که این قدر به ادبیات علاقه نشان بدهند. می‌گویید نه از یوگنی پاولوویچ پرسید. تا کالسکه طلایی‌رنگ با چرخ‌های قرمز هست ادبیات یعنی چه؟»

آدلایدا گفت: «کولیا، باز یک جمله از یک کتاب آوردید؟»

یوگنی پاولوویچ گفته او را تصدیق کرد که: «بله، حرف‌های ایشان بیشتر نقل از کتاب‌هاست. عبارات‌شان اغلب از مقالات نقد ادبی گرفته شده. من مدت‌هاست که افتخار آشنایی با بحث‌های نیکلای آردالیونوویچ را دارم، اما این بار نقل کالسکه طلایی‌رنگ را از کتاب یا مقاله‌ای بیرون نکشیده‌اند. اشاره‌شان به کالسکه زردرنگ من است که چرخ‌های قرمز دارد. منتها من این کالسکه‌ای را که ایشان می‌گویند با کالسکه دیگری عوض کرده‌ام. شما دیر رسیدید.»

پرنس به آنچه رادومسکی می‌گفت گوش می‌داد... و رفتار یوگنی پاولوویچ به نظرش بزرگوارانه و همراه با فروتنی و خوش‌رویی آمد و از اینکه کولیا را که قصد نیش‌زنی و زبان‌درازی با او را داشت، این جور کاملاً همپایه خود شمرد و با او دوستانه رفتار کرد از او خوشش آمد.

لیزاوتا پراکفی یونا به ورا، دختر لییدف، که چند کتاب قطع بزرگ صحافی





شده تقریباً نو در دست داشت و روبه رویش ایستاده بود، گفت: «این‌ها چیست؟»

ورا جواب داد: «پوشکین است. مال خودمان است. پدرجانم گفت که تقدیم‌تان کنم.»

لیزواتا پراکفی‌یونا با تعجب گفت: «یعنی چه؟ چطور تقدیم کنی؟»  
لیبیدف ناگهان از پشت سر دخترش ظاهر شد و گفت: «هدیه نیست، هدیه نیست. هرگز جسارت نمی‌کنم. به قیمت خرید تقدیم می‌کنم. این پوشکین مال خودم است. مال خانواده است، از پدرم مانده. ناشرش آنکف<sup>۱</sup> است. حالا دیگر پیدا نمی‌شود. ولی به قیمت خرید تقدیم‌تان می‌کنم. با کمال جان‌نثاری، این سر من و آن درگاه شما! تقدیم می‌کنم تا عطش اصیل حضرت علیه‌راکه با بی‌صبری والای خود می‌خواهید ذوق ادبی خودتان را راضی کنید سیرآب کنم.»

«آهان، می‌فروشی، خوب، متشکرم. ضرر نمی‌کنی. فقط خواهش می‌کنم این ادا و اطوارت را بگذار کنار. شنیده‌ام آدم کتاب‌خوانده‌ای هستی. خوب، یک وقتی بیا خانه‌مان حرف می‌زنیم. کتاب‌ها را خودت می‌آوری؟»

لیبیدف کتاب‌ها را از دست دخترش گرفت و از فرط خوشحالی باز با همان اداهای عجیب و غریب خود گفت: «با کمال احترام، در نهایت خاکساری!»

«خوب، فقط گم‌شان نکن. احترام و خاکساری هم لازم نیست!» و بعد در چشمان او زل زده افزود: «کتاب‌ها را می‌آوری تا در خانه، ولی تو نمی‌آیی. امروز حوصله‌ات را ندارم. ولی دخترت و را را همین حالا بفرست. ازش خوشم آمده!»  
ورا با بی‌صبری به پدرش گفت: «پس چرا نمی‌گویید؟ اگر نیاوریدشان خودشان می‌آیند. سروصدایشان بلند شده.» و رو به پرنس که کلاهش را هم برداشته بود، کرد و گفت: «لی‌یو نیکلایویچ، خیلی وقت است که چند نفر آمده‌اند و شما را می‌خواهند. چهار نفرند. در خانه ما منتظرند و جنجال می‌کنند و پدرجانم نمی‌گذارد بیایند اینجا!»

1. Annenkov



پرنس پرسید: «کی هستند این مهمان‌ها؟»

«مهمان نیستند. می‌گویند برای کارشان آمده‌اند. ولی از آن‌هایی هستند که اگر حالا نبینیدشان در خیابان جلوتان را می‌گیرند. اینست که، لی یونیکلاویچ، بهتر است همین حالا آن‌ها را بپذیرید و خودتان را خلاص کنید. گاورایلا آردالیونیچ و پتیتسین دارند باشان حرف می‌زنند تا از خر شیطان پایین‌شان آورند. ولی گوش این‌ها بدهکار نیست.»

لیبدف دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌گفت: «پسر پاولیشچف است. پسر پاولیشچف است. آدم نیست، در بندش نباشید. اصلاً به حرف‌شان اعتنا نکنید قربان! اصلاً درست نیست فکرتان را با این‌ها ناراحت کنید. قربان‌تان، حضرت والا در فکرش نباشید... ارزشش را ندارند...»

پرنس بسیار ناراحت شد و فریاد زد: «پسر پاولیشچف، وای خدا! می‌دانم... می‌دانم... ولی آخر من که کارش را به گاورایلا آردالیونیچ محول کرده بودم. همین الان به من می‌گفت...»

ولی گاورایلا آردالیونیچ و به دنبال او پتیتسین از درون خانه به ایوان آمده بودند. صدای ژنرال ایولگین از همان اتاق‌ها بلند شد که گفتی می‌خواست با صلابت صدای خود جنجال آن‌ها را بپوشاند. کولیا فوراً به طرف صداها دوید.

یوگنی پاولوویچ به صدای بلند گفت: «خیلی جالب است!»

پرنس با خود گفت: «پس معلوم می‌شود از موضوع خبر دارد.»

ژنرال ایوان فیودوروویچ که با کنجکاوی به همه نگاه می‌کرد با تعجب می‌دید که فقط اوست که از این داستان بی‌خبر است و حیرت‌زده می‌پرسید: «پسر پاولیشچف کیست؟ پسر پاولیشچف چه معنی دارد؟ این کی می‌تواند باشد؟»

و به‌راستی همه دستخوش هیجان بودند و منتظر، و پرنس سخت در حیرت بود که این موضوع کاملاً خصوصی تا این اندازه توجه و علاقه همه را به خود جلب کرده است.



آگلایا پیش پرنس آمد و با لحنی بسیار جدی گفت: «چه خوب است که خودتان همین حالا این ماجرا را تمام کنید. اجازه بدهید که ما همه گواه‌تان باشیم. می‌خواهند شما را لجنمال کنند. شما باید با متانت ساحت خود را از این تهمت‌ها پاک کنید. و من از پیش خوشحالم که این کار را خواهید کرد.»

خانم ژنرال به صدای بلند و شور بسیار گفت: «من هم دلم می‌خواهد که این ادعای بی‌معنی باطل شود. رحم نکن به این‌ها پرنس، محکم بزن توی دهن‌شان! از حرف‌های این‌ها گوش‌هایم سوت می‌کشد. به خاطر تو من خیلی حرص خوردم و خون خودم را کثیف کردم. ولی خیلی تماشایی است. دلم می‌خواهد بینم‌شان. بگذار ببینند. ما هم می‌نشینیم. آگلایا خوب گفت. ما همه شاهدت هستیم.» و رو به پرنس شج کرد و پرسید: «شما از این موضوع چیزی شنیده‌اید؟»

پرنس شج جواب داد: «البته که شنیده‌ام. در منزل خودتان. و خیلی هم دلم می‌خواهد این جوان‌ها را تماشا کنم.»

«این نیهیلیست‌های بی‌اعتقادی که می‌گویند همین‌ها هستند؟»

لیدف، که او هم از فرط هیجان داشت می‌لرزید، جلو آمد و گفت: «نه قربان، نمی‌شود گفت که این‌ها نیهیلیست‌اند. این‌ها چیز دیگری هستند، برای خودشان. خواهرزاده من می‌گوید که این‌ها از نیهیلیست‌ها بدترند. خیال نکنید قربان، که این‌ها از حضور شما خجالت می‌کشند. این‌ها به این آسانی میدان را خالی نمی‌کنند. نیهیلیست‌ها بعضی وقت‌ها آدم‌های فهمیده و حتی گاهی دانشمندند. این‌ها بیش از همه چیز دنبال پول‌اند. چیزهایی هستند برای خودشان. در حقیقت یک جور باقی‌مانده‌های نیهیلیسم‌اند. آن‌ها نه باقی‌مانده مستقیم، یک جور تفاله! چیزکی از آن شنیده‌اند، و حرف‌شان را هم مثلاً به صورت مقاله در روزنامه‌ها منتشر نمی‌کنند، یک‌راست دست به عمل می‌زنند. این‌ها مثلاً از یاوه‌بودن حرف‌های امثال پوشکین یا لزوم تجزیه روسیه حرف نمی‌زنند. خیر! این‌ها حالا حق خودشان می‌دانند که اگر میل شدیدی به چیزی داشته باشند آن را



تصاحب کنند و هیچ ملاحظه‌ای را مانع راه خود نمی‌شمارند، حتی اگر لازم باشد برای رسیدن به مقصود خون هشت نفر را بریزند. نه، حضرت پرنس، من به شما توصیه نمی‌کنم که...»

اما پرنس به سمت در می‌رفت تا آن را به روی مهمانان بگشاید و خندان گفت: «نه، لیبدف، این‌طور نیست. شما به این‌ها افترا می‌زنید. خواهرزاده‌تان شما را زیاد رنجانده است. لیزاوتا پراکفی یونا، حرف‌های او را باور نکنید. مطمئن باشید. امثال دانلیف و گورسکی موارد استثنایی هستند. این‌ها... فقط اشتباه می‌کنند... ناراحتی من از اینست که نمی‌خواستم، اینجا، در حضور همه... عذر می‌خواهم، لیزاوتا پراکفی یونا. این‌ها این‌ها... شما نشان بدهم و بعد می‌برم‌شان جای دیگر. بفرمایند آقایان.»

اما نگرانی‌اش بیشتر از فکر دیگری بود که به ذهنش رسیده بود. گاهی با خود می‌گفت مبادا این‌ها همه دسیسه‌ای باشد از پیش ساز شده، تا درست در این ساعت و در حضور این شهود ایجاد حیرت کنند و چه بسا نه به قصد افزودن به آبروی او بلکه به نیت رسواکردنش. اما این «بدگمانی زشت و دیومثانه» بار غم شدیدی بر دل او نهاد. ولی اگر کسی به آنچه اکنون از ذهن او می‌گذشت پی می‌برد، شرمساری پرنس از حد تحمل بیرون می‌بود و هنگامی که مهمانان تازه وارد شدند او خود را می‌شود گفت حقیرترین و ناصصل‌ترین همه حضار می‌دانست.

پنج نفر وارد شدند. چهار نفر اول مهمانان تازه بودند و پنجمین‌شان ژنرال ایولگین بود که به دنبال آن‌ها وارد شد و سخت منقلب بود و با هیجان بسیار با یک بحران شدید زبان‌آوری در کلنجر. پرنس تبسمی بر لب آورد و با خود گفت: «این یکی که حتماً طرفدار من خواهد بود.» کولیا نیز به دنبال دیگران به درون خزیده بود و با حرارت بسیار با ایپولیت که جزو تازه‌واردان بود حرف می‌زد و ایپولیت پوزخندزنان به او گوش می‌داد.



پرنس مهمان‌ها را نشانده. آن‌ها همه به قدری کم‌سن و سال بودند و حتی صغیر به نظر می‌رسیدند که ماجرا و آنچه بعد از آن واقع شد حیرت‌آور می‌نمود. مثلاً ایوان فیودورویچ یپانچین که از همه جا بی‌خبر بود و از این ماجرای تازه هیچ سر در نمی‌آورد به دیدن این جوانان برآشفته و اگر علاقهٔ پرشور و به نظر او عجیب همسرش به حفظ بعضی منافع پرنس نمی‌بود بی‌شک زبان به اعتراض گشوده بود. در همه حال آنجا ماند، تا اندازه‌ای از سرکنجکاوی و تا اندازه‌ای نیز از روی خوش‌قلبی، و حتی امیدوار بود که بتواند کمکی بکند یا دست‌کم شاید با هیبت خود مفید باشد. اما وقتی ژنرال ایولگین وارد شد و از دور به او کرنشی کرد آثار انزجار دوباره در او ظاهر شد و اخم‌ش در هم رفت و در سکوت سرسختی نشان داد.

از چهار مهمان جوان یکی چندان جوان هم نبود. سی سالی داشت و همان ستوان سابق بود که زمانی جزو دار و دستهٔ راگوژین بوده بود: همان مشت‌زنی که ادعا می‌کرد زمانی اسکناس‌های پانزده روبلی به گدایان می‌داده است. می‌شد حدس زد که او برای دلگرمی دیگران و در صورت لزوم پشتیبانی از آن‌ها در مقام دوست صمیمی همراهی‌شان کرده است. از باقی نو واردان مقام اول را همان جوانی داشت که می‌گفتند «پسر پاولیشچف» است گرچه خود را آنتیب بوردوسکی<sup>۱</sup> معرفی می‌کرد. جوانی بود با سر و وضعی فقیرانه و جلنبر. سرداری‌اش کثیف بود با سرآستین‌هایی لک و پک و مثل آینه براق و جلیقه‌ای پوشیده از لکه‌های چربی، که دکمه‌هایش تا بالا بسته بود و از پیرهنش چیزی پیدا نبود و شال‌گردنی ابریشمین و از چربی و کثافت سیاه داشت، بی‌اتو و همچون ریسمانی تابیده، و پیدا بود که دست‌هایش را مدت‌هاست نشسته است و چهره‌اش پوشیده بود از جوش و کورک و موهایش به رنگ کاه بود و در نگاهش گستاخی شاید بشود گفت معصومانه‌ای پیدا بود. قدش متوسط بود و

1. Antip Bourdovski



اندامی لاغر داشت و سنش بیست و دوسه سالی می‌شد. در حالت صورتش هیچ اثری از طعنه یا تمسخر یا تفکر محسوس نبود، به‌عکس از اطمینان به‌حق خود مست بود و در عین حال احتیاجی عجیب داشت به اینکه دائماً خود را آزرده و طرف اهانت احساس کند. با هیجان بسیار حرف می‌زد و چنان با شتاب که حرف‌هایش جویده‌جویده می‌شد، گفתי فرصت ادای کامل کلمات را ندارد. انگاری به لکنت زبان گرفتار است یا حتی خارجی است، گرچه در حقیقت در روسی بودن تبارش هیچ تردیدی نبود.

همراهان او یکی خواهرزادهٔ لیبدف بود که خوانندگان می‌شناسندش و دیگری ایپولیت. این ایپولیت جوانی بسیار کم‌سن و سال بود، هفده یا شاید هم هجده ساله، که آثار هوشمندی در چهره‌اش نمایان بود اما پیوسته از چیزی برانگیخته و در خشم بود و بیماری بر چهرهٔ او آثار وحشت‌آور خود را برجا گذاشته بود. به‌قدری تکیده بود که گفתי استخوان‌واره‌ای، و چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش زردی می‌زد. چشمانش می‌درخشید و دو لکهٔ سرخ بر گونه‌هایش از التهاب درونش حکایت می‌کرد. مدام سرفه می‌کرد. هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد و تقریباً هر نفسش با خرخری در حلقش همراه بود. پیدا بود که بیماری سل در سینه‌اش خرابی‌ها کرده و بسیار پیش رفته است. به نظر می‌رسید که از عمرش دو سه هفته‌ای بیشتر نمانده است. بسیار کوفته و بی‌رمق بود و قبل از همه روی یک صندلی افتاد. باقی هنگام ورود اندکی پایه‌پا کردند و گفתי خجالت می‌کشیدند ولی رفتاری نخوت‌آمیز داشتند و پیدا بود که می‌ترسند که مبادا از رعایت نزاکت غافل بمانند و این حال با شهرت‌شان به اینکه ارزش‌های عبث و پیشداوری‌های جامعهٔ اعیان و تقریباً همه چیز را جز منافع خود انکار می‌کنند ناسازگار بود.

«پسر پاولیشچف» با بیانی شتابان و تته‌پته‌کنان خود را معرفی کرد: «آنتیپ

بوردوسکی»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خواهرزاده لیبدف با بیانی روشن و شمرده خود را معرفی کرد: «ولادیمیر دکترنکو»<sup>۱</sup> و مثل این بود که از این اسم حتی به خود می‌بالد.

ستوان سابق زیر لب گفت: «کلر»<sup>۲</sup>

و آخری با صدای جیرجیرمانندی که کسی از او انتظار نداشت، گفت: «ایپولیت ترنتی‌یف». عاقبت همه، پس از آنکه خود را معرفی کردند روی صندلی‌ها نشستند، کنار هم و در برابر پرنس صف کشیده و فوراً اخم‌هاشان در هم رفت و گفתי به منظور القای جسارت در دل کلاه‌های خود را از یک دست به دست دیگر می‌دادند. همه خود را آماده می‌کردند که حرف بزنند ولی همه گفתי در انتظار چیزی ساکت بودند و چهره‌هاشان داد می‌زد که «نه برادر، من گول نمی‌خورم! خیال کرده‌ای؟» احساس می‌کردی که فقط کافی ست یک نفر یک کلمه بر زبان آورد تا فوراً همه‌شان با هم شروع کنند و در سخنرانی از هم پیشی جویان به هم مهلت حرف زدن ندهند.

---

1. Doktorenko

2. Keller



## هشت

پرنس به مهمانان نو وارد گفت: «آقایان انتظار ملاقات هیچ‌یک از شما را نداشتیم. خودم تا همین امروز مریض بودم.» و خطاب به آنتیپ بوردوسکی ادامه داد: «کار شما را هم یک ماه است به گاوریلا آردالیونیچ ایولگین واگذار کرده‌ام و به شما هم همان وقت اطلاع دادم. البته این حرف به آن معنی نیست که بخواهم از دادن توضیح به شما شانه خالی کنم ولی خوب، تصدیق می‌کنید که وقت چندان مناسب نیست... اینست که پیشنهاد می‌کنم در صورتی که مذاکرات طولانی نباشد به اتاق دیگری برویم. اینجا دوستان من جمع‌اند و باور کنید که...»

خواهرزاده لیبدف ناگهان با لحنی داورانه، گرچه با صدایی که هنوز چندان بلند نبود حرف او را برید: «اولاً دوستان تان را به رخ ما نکشید، هر قدر که می‌خواهند باشند... ثانیاً اجازه بدهید خاطر نشان کنیم که می‌توانستید محترمانه‌تر از این با ما رفتار کنید و دو ساعت ما را در اتاق پیشخدمت تان منتظر نگذارید.»

ناگهان آنتیپ بوردوسکی از خشم به تلاطم افتاده، با لب‌هایی از تشنج مرتعش، و صدایی از احساس اهانت لرزان و دهانی آب به هر طرف افشان و تنشی چنان، که گفتمانی چیزی در درونش گسسته یا دریده می‌شود با زبانی الکن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



گفت: «راست می‌گویند... و من... پرنس هستید باشید... ژنرال که نیستید... مگر من... نوکر شما!... من... من...» و به قدری از فرط هیجان دستپاچه بود که از ده دوازده کلمه‌ای که ادا کرد نمی‌شد چیزی فهمید.

ایپولیت نیز که جیر جیر صدایش گوش می‌خراشید، گفت: «خیلی پرنس مآبانه با ما معامله می‌کنید...»

مشت‌زن نیز زیر لب گفت: «اگر با من این جور معامله می‌کردند... یعنی اگر کار مستقیماً به من مربوط می‌شد... با یک آدم شریف مثل من... اگر من جای بوردوسکی بودم... من...»

پرنس باز تکرار کرد: «آقایان، خدا شاهد است که من یک دقیقه نشده است که فهمیده‌ام که شما اینجا هستید.»

خواهرزاده لیبدف باز گفت: «دوستان‌تان را به رخ ما می‌کشید؟ ما از آن‌ها نمی‌ترسیم. هر که می‌خواهند باشند. چون ما از حق‌مان دفاع می‌کنیم.»

باز صدای جیغ جیغ ایپولیت بلند شد: «من می‌خواهم بپرسم شما به چه حقی کار بوردوسکی را به داوری دوستان‌تان وا گذاشتید؟ کی به شما گفت که ما میل داریم دوستان شما بر کار ما قضاوت کنند؟ پر واضح است که رأی دوستان شما برای ما چه ارزشی دارد.»

عاقبت پرنس که از این شیوه شروع گفتگو سخت به حیرت افتاده بود مجال صحبتی یافت و گفت: «خوب، حالا آقای بوردوسکی، اگر میل ندارید اینجا حرف بزنید همان‌طور که گفتم بفرمایید همین حالا برویم به یک اتاق دیگر و باز هم تکرار می‌کنم آقایان که من همین الان شنیدم که شما...»

بوردوسکی که نگاه‌هایی وحشیانه و حاکی از واهمه و بدگمانی به اطراف می‌انداخت و هر چه وحشتش بیشتر و اعتمادش کمتر می‌شد هیجان و حرارتش افزایش می‌یافت، ناگهان باز دهان گشود و تته‌پته کنان گفت: «ولی شما حق ندارید... اصلاً حق... حق... دوستان شما... شما حق...!» و چون این چند



عبارت را ادا کرد، چنان‌که گفتم زنجیرش پاره شده باشد، ناگهان باز ایستاد و با چشمانی نزدیک‌بین و بسیار و غزده‌اش که رگ‌های سرخ پهنی در آن‌ها نمایان بود با اندامی حمله‌ور به جلو آمده ساکت ماند و پرسیان در چشمان پرنس زلزله ماند. این بار پرنس به قدری حیرت کرده بود که او هم ابتدا ساکت و با چشمانی از تعجب بازمانده و بسته‌دهان به او خیره ماند.

ناگهان لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «لی یو نیکلایویچ، بیا، این را بخوان، همین الان بخوان! این مطلب به کار تو مربوط می‌شود.»

با عجله یک مجله هفتگی فکاهی به جانب او پیش برد و با انگشت مقاله‌ای را در آن نشان داد. هنگامی که این مهمانان داشتند وارد می‌شدند لیبدف، که سخت می‌کوشید نظر مساعد لیزاوتا پراکفی یونا را به خود جلب کند، یک بر به سمت او جست و بی‌آنکه حرفی بزند این مجله را که شکل روزنامه داشت از جیب بغلش بیرون کشید و پیش او نهاد و به ستونی که با مداد نشان شده بود، اشاره کرد. آنچه لیزاوتا پراکفی یونا توانسته بود در این مدت از این مقاله بخواند سخت به تعجبش انداخته و منقلبش کرده بود.

پرنس که بسیار ناراحت شده بود، تته‌پته‌کنان گفت: «بهتر نیست آهسته بخوانم؟ ترجیح می‌دهم تنها... و سر فرصت...»

لیزاوتا پراکفی یونا، با بی‌صبری مجله را از دست پرنس که هنوز درست آن را نگرفته بود، بیرون کشید و رو به کولیا کرد و گفت: «پس بهتر است تو آن را بخوانی، فوراً بخوان و به صدای بلند. حتماً به صدای بلند! بلند بخوان تا همه خوب بشنوند.»

لیزاوتا پراکفی یونا بانویی پرشور و آتشین‌خو بود و به اصطلاح اغلب ناگهان، بی‌آنکه فکری بکند، درباره‌ی جوّ حال و احتمال توفان تحقیقی نکرده یک‌باره لنگر برمی‌داشت و به دریا می‌زد. ایوان فیودورویچ حرکتی کرد که حاکی از نگرانی‌اش بود. همه ناخواسته ساکت شدند و حیرت‌زده منتظر بودند و کولیا



مجله را گشود و شروع کرد به صدای بلند مطلبی را که لیبدف، که پیش جست و نشانش داد، خواندن:

زحمتکشان و آقازاده‌ها، یک نمونه از چپاول هر روزی و همه‌روزی! یک گواه پیشرفت، اصلاحات، عدالت!

«در میهن ما، در این خاک به اصطلاح پاک روسیه، در این عصر اصلاحات و آزادی ابتکار شرکت‌ها، عصر ناسیونالیسم و عصر صدها میلیونی که هر سال از مملکت خارج می‌شود، عصر تشویق صنعت و فلج شدن دست‌های کارگر و از این قبیل حرف‌ها، چون این جور چیزها را نمی‌شود یکی یکی ذکر کرد... و به همین علت فوراً برویم سر اصل مطلب... باری آقایان، در مملکت ما وقایع حیرت‌آوری روی می‌دهد. یکی از این ماجراهای عجیب برای یکی از این آقازاده‌ها یا به عبارت دیگر پس‌انداخته‌های 'کهنه‌مالکین' ما روی داده است. این آقازاده یکی از آن‌هایی است که اجدادشان ثروت خود را روی میز قمار و پای گردونه بخت گذاشته و مفلس مانده‌اند، و پدران به افلاس افتاده‌شان مجبور بوده‌اند برای امرار معاش به دانشکده افسری بروند و به صورت افسر جزء خدمت کنند و مطابق معمول کارشان به جایی رسیده است که در پیری به گناه اختلاس، یا به قول خودشان، به گناه اشتباهات غیر عمدی و معصومانه در حساب و کتاب اموال دولتی تحت تعقیب قرار گرفته‌اند و فرزندان‌شان، یا مانند قهرمان داستان ما ابله از کار درمی‌آیند و همان‌طور هم بزرگ می‌شوند یا خود به گناه تبه‌کاری به زندان می‌افتند که البته هیأت منصفه به امید اصلاح و تزکیه اخلاق تبرئه‌شان می‌کنند یا یکی از ماجراهای جنجالی را برپا می‌کنند که خلق‌الله را به حیرت می‌اندازند و موجب ننگ بیشتر عصر پرننگ و رنگ ما می‌شوند. اما این آقازاده ما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شش ماه پیش، وسط زمستان، یک جفت گتر خارجی به پا و شنل پاره پوره بی آستری به تن، از سرما نیمه جان، از سوییس به روسیه برگشته است. آقا (به ادعای خودش) برای معالجه عارضه ابله‌ی رفته بوده به سوییس. باید گفت که شانس با حضرت آقا صیغه برادری خوانده بوده، به طوری که صرف نظر از بیماری جالبش که برای معالجه به سوییسش برده (ولی آخر فکرش را بکنید، کی تا حالا دیده یا شنیده که بلاهت را معالجه کنند؟) می توانست گواه صحت این ضرب‌المثل روسی باشد که 'خدا به بعضی از بندگان بخت می‌دهد.'<sup>۱</sup> خودتان قضاوت کنید، حضرت نجیب‌زاده ما هنگام مرگ پدرش که می‌گویند ستوانی بوده و تحت تعقیب، چون از قرار تمامی تنخواه گروهاش را یک جا بالا کشیده و روی میز قمار گذاشته یا شاید هم به علت اینکه در شلاق‌زدن سربازی بیش از اندازه آتشی شده بوده (راه و رسم قدیم را لابد فراموش نکرده‌اید)... باری آقا وقتی پدرش مرده طفل شیرخوار بوده و یکی از مالکان خرپول روس بزرگواری نشان داده و برایش دلسوزی کرده و تربیت او را به عهده گرفته. این مالک روس - حالا فرض کنید آقای پ - که خودش در آن عصر طلایی صاحب چهار هزار نفس بنده بوده (بله، خوانندگان عزیز، صاحب چهار هزار نفس بنده<sup>۲</sup>. شما معنی این عبارت را می‌فهمید؟ من که نمی‌فهمم. باید به یک فرهنگ تفسیردار مراجعه کرد. این واژه 'نفوس بنده' هنوز چندان قدیمی نشده ولی باورکردنش آسان نیست.) ظاهراً یکی از همین بیکارگان و تن‌پروران روس و انگل‌هایی بوده که زندگی بی‌ثمر خود را عاطل و باطل در خارج می‌گذرانند: تابستان‌ها در استراحتگاه‌های آب‌گرم و زمستان‌ها در پاریس

۱. اصل ضرب‌المثل این است: «خدا به احمق‌ها شانس می‌دهد.» - م.  
 ۲. در روسیه در دوران بنده‌داری واحد بندگان نفر نبوده بلکه نفس یا روح بوده است - م.



و شاتو دِ فلور<sup>۱</sup> و در عمر خود مبالغ هنگفتی پول‌شان را در همین کاباره خرج می‌کنند و با اطمینان می‌شود گفت که دست‌کم یک‌سوم دسترنج تمامی رعیت‌های ما در گذشته به جیب صاحب همین شاتو دِ فلور پاریس می‌رفته است (خوشا به حالش!) القصه، این آقای پ که غصه‌ای نداشته تربیت پرنس مآبانۀ این آقازادۀ بی‌پدر را به‌عهده گرفت و لله‌ها و پرستارهای بی‌شک چنین و چنان و مامانی برای آقا استخدام می‌کرده و آن‌ها را با خود از پاریس به روسیه می‌آورده. ولی این آقازاده که آخرین پرنس طایفۀ خود بود ابله از آب درآمد. پرستارهای شاتو دِ فلور فایده‌ای نداشتند و دردش را دوا نکردند و این پس‌افتادۀ نازپرورده تا بیست سالگی هیچ زبانی، حتی روسی یاد نگرفت. البته برای این‌ها روسی ندانستن گناهی نیست و به جایی بر نمی‌خورد ولی حرف نزدن به زبان‌های خارجی گناه کبیره است. عاقبت در ذهن روس‌اندیش آقای پ این هوس پیدا شد که دیوانه را می‌شود در سوییس عاقل کرد – البته این هوس منطقی هم بود. برای یک مالکِ انگلِ طبیعی است که خیال کند که با پول حتی شعور را می‌توان در بازار خرید، مخصوصاً اگر این بازار در سوییس باشد. معالجهٔ ابله زیر نظر یک پروفیسور سوییسی پنج سال طول کشید و هزارها روبل خرج برداشت که به دور ریخته شد. مسلم است که عقلی به سر ابله ما نیامد ولی می‌گویند صورت ظاهرش شبیه آدم‌ها شد، البته تا حدودی! در این میان آقای پ یک‌دفعه زد و مرد، و البته وصیت نکرده. کارهایش، طبق معمول در نهایت آشفتگی بود و خیل میراث‌خواران حریص فراوان بودند و کوچک‌ترین اعتنایی هم به آقازاده‌هایی نداشتند که آن مرحوم از راه ترحم به سوییس فرستاده بود و منتظر بود که بلاهت مادرزادی‌شان شفا یابد، حالا می‌خواهد این

1. Chateau des Fleurs



آقازاده‌ها آخرین فرد تبارشان باشند یا نباشند. این آقازاده با همه بی‌شعوری سعی خود را کرد که پروفیسور معالجش را فریب دهد و می‌گویند موفق شد خبر مرگ ولی نعمت خود را از او پنهان کند و تا دو سال مفت و مجانی سربار او بماند و مثلاً به معالجه خود ادامه دهد. اما این پروفیسور که خود شاید هفت خطی بوده و از نرسیدن پول نگران و خاصه از اشتهای انگل بیست و پنج ساله‌اش در وحشت بود، گترهای کهنه خود را بر کفش‌های او بست و شنل پاره‌پوره خود را بر شانه‌اش انداخت و از روی ترحم او را با یک بلیت قطار درجه سه به روسلاند<sup>۱</sup> فرستاد و گردن خود را از این طوق سنگین خلاص کرد. می‌شد تصور کرد که دیگر بخت به این قهرمان ما پشت کرده است. ابداً قربان! فرشته بخت که اهالی گرسنه استانی را از دم درو می‌کند رگبار نعمت را بر سر این مثلاً نجیب‌زاده فرو می‌ریزد، درست مثل ابر در حکایت کرلیف که از سر دشت تشنه سوخته گذشت و روی اقیانوس که رسید هر چه باران در شکم داشت ول داد. تقریباً به محض رسیدن این آقا به پترزبورگ یکی از قوم و خویش‌های مادرش (مادری که البته از طایفه بازاریان بود) در مسکو می‌میرد. این خویشاوند پیرمرد مجرد بی‌اولادی بوده، از این بازاری‌های ریش‌پهن راسکولنی<sup>۲</sup> مسلک، و چند میلیون پول نقد، شسته و رفته میراث بی‌منازع باقی گذاشته، که مثل میوه رسیده‌ای صاف می‌افتد در دامن آقازاده ما، در دامن نجیب‌زاده‌ای که در سوییس می‌خواسته جنونش را معالجه کند. (خواننده عزیز، این جور میوه‌ها هرگز در دامن بنده و شما نمی‌افتد!) اما اینجا آهنگ عوض می‌شود. در اطراف آقازاده گتره پای ما که به زن زیبای نشانده‌ای دل‌باخته ناگهان

۱. به آلمانی یعنی روسیه - م.

۲. فرقه‌ای مذهبی که میان بازاریان فراوان بودند - م.



جمعیت قابل ملاحظه‌ای دوست و آشنا جمع می‌شوند و حتی خویشاوندانی هم پیدا شدند و از همه مهم‌تر دوشیزگان و الاتباری دورش را گرفتند که دندان تیزکرده داوطلب ازدواج با او بودند. و به راستی از این بهتر چه؟ جوانی اسم و رسم‌دار و پولدار و بی‌شعور. به اصطلاح قدیمی‌ها مروارید است و غلتان و ارزان! چنین شوهری در آسمان هم نیست. حتی اگر می‌توانستید سفارش بدهید پیدا نمی‌شد. «ایوان فیودوروویچ با نهایت بی‌زاری فریاد زد: «یعنی چه؟... اصلاً نمی‌فهمم...»

پرنس به التماس گفت: «کولیا، بس است دیگر!» صدای اعتراض از همه طرف بلند شد.

لیزاوتا پراکفی‌یونا، که پیدا بود با کوشش فوق‌العاده‌ای خودداری می‌کند، با لحن قاطعی حرف همه را برید: «بخوان، هرطور شده باید بخوانی!» و رو به پرنس گفت: «پرنس اگر نگذاری بخواند دیگر نه من نه تو!»

چاره‌ای نبود، کولیا که درونش می‌جوشید و رویش از هیجان سرخ شده بود با صدایی مرتعش و آهنگی منقلب به خواندن ادامه داد.

«... اما در اثنایی که جوجه میلیونر ما به اصطلاح در آسمان سیر می‌کرد پیشامدی روی داد که با حال و هوای او هیچ مناسبتی نداشت. یک روز شخصی به ملاقاتش آمد با سیمایی آرام و جدی. لحنش با نزاکت و متانت و گفتارش عین انصاف. در لباسش اثری از خودنمایی نبود و بسیار نجیب بود و افکارش حکایت از آن می‌کرد که مردی مرفقی است. این شخص علت ملاقات خود را در دو کلمه خلاصه کرد و گفت که وکیل معروفی است و جوانی به او وکالت داده که کارهایش را حل و فصل کند. این جوانی بی‌هیچ چون و چرا و شک و تردیدی پسر مرحوم پ است، گرچه اسم دیگری دارد. این آقای پ که مرد شهوت‌پرستی بوده



در جوانی دوشیزه شریف و نجیبی از زیردستان خود را، که گرچه ارباب تبار نبوده اما مطابق مد اروپایی تربیت شده بوده فریب داده (و اینجا البته امتیازات اربابی مربوط به نظام بنده داری منسوخ دست و پای دختر را بسته بوده) و چون می بیند که نتیجه ناگزیر این رابطه ظاهر شده و به زودی به رسوایی می کشد او را با عجله به مرد نجیب و زحمتکشی که کارمند هم بوده و از قدیم این دوشیزه را می خواسته شوهر می دهد. ابتدا به این زوج نوییوند کمک‌هایی هم می کرده، ولی به زودی شوهر غیرتمند این کمک‌ها را رد کرده. مدتی می گذرد و پ رفته رفته هم این دوشیزه و هم پسری را که این دوشیزه از او داشته از یاد می برد و بعد هم، چنان که گفته شد، چیزی برای آن‌ها نگذاشته می میرد. این پسر قانوناً نتیجه ازدواجی شرعی بود و با نامی غیر از نام پدر واقعی خود بزرگ می شد. اما این پدر قانونی بزرگوار، که او را به فرزند پذیرفته بود عاقبت از دنیا می رود و پسر تنها می ماند، با مادری بیمار و رنجور و زمین گیر، که در یکی از استان‌های دورافتاده مانده است و او باید خرجش را بدهد، حال آنکه خودش سرگردان و بی کس و کار به امان خدا رها شده است تا هرطور که می تواند گلیمش را از آب بکشد. در پایتخت با دادن درس خصوصی به بچه‌های بازاریان، دست به دهن و شرافتمندانه امرارمعاش می کند و به این طریق توانسته است ابتدا تحصیل خود را در دبیرستان ادامه دهد و بعد در دانشگاه سر سخنرانی‌هایی که برایش مفید بوده حاضر می شود، زیرا برای آینده خود هدفی دارد و نقشه‌هایی کشیده است. ولی خوب، شاهی صناری که از دادن درس خصوصی به بچه‌های بازاری عاید می شود به کجای کسی می رسد؟ آن هم وقتی آدم مادر بیمار زمین‌گیری دارد که عاقبت با مرگ خود هم در آن استان دورافتاده باری از دوش این جوان بر نمی دارد. حالا





این سؤال مطرح می‌شود: این آقازادهٔ ما اگر آدم باانصافی می‌بود و کلاهش را قاضی می‌کرد چطور استدلال می‌کرد؟ شما خوانندگان البته فکر می‌کنید که با خود می‌گفت: 'من تمام عمر از الطاف بی‌کران پ بهره‌مند بوده‌ام. او ده‌ها هزار روبل صرف تربیت من کرده، پرستار برایم گرفته و مرا برای معالجهٔ بلاهت به سوییس فرستاده و حالا من صاحب چند میلیون ثروت شده‌ام، حال آنکه فرزند نجیب پ که در کج‌روی‌های پدر سبک‌سر و فراموشکارش گناهی ندارد باید با دادن درس خصوصی گرسنگی بخورد. اگر انصافی در کار می‌بود تمام پولی که صرف من شده است بایست صرف او شده باشد. مبالغ هنگفتی که پای من به دور ریخته شده است در حقیقت مال من نبوده. این حال فقط از اشتباه قلم کور تقدیر بوده. این ثروت حق پسر پ است، زیرا باید خرج او شده باشد و نه خرج من، که بقایم مرهون هوس موهوم این مرد دیوانهٔ فراموشکارست. اگر من آدم نجیب و حق و حسابدان و باانصافی می‌بودم وظیفه داشتم نیمی از میراث خود را به پسر او بدهم. اما از آنجا که من بیش از هر چیز آدم حسابگری هستم و خوب می‌فهمم که این حق او اعتبار حقوقی ندارد نصف ثروت خود را به او نمی‌دهم. ولی عین پستی و بی‌شرمی است (آقازاده فراموش کرده بود که از احتیاط هم دور است) که من دست‌کم ده‌ها هزار روبلی را که پ خرج علاج بی‌شعوری من کرده به پسرش پس ندهم. اگر بدهم کار مهمی نکرده‌ام، فقط از حکم وجدان و انصاف پیروی کرده‌ام. زیرا اگر پ مرا زیر بال نمی‌گرفت و پول خرج تربیت من نمی‌کرد و به جای من به فرزند خودش می‌پرداخت من حالا کجا بودم و چه می‌کردم؟

ولی خیر، آقایان! آقازاده‌های ما عادت ندارند این جور استدلال بکنند. هر قدر وکیلی که به فکر کمک به این جوان افتاده بود – و این کار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را فقط از راه دوستی و می‌شود گفت برخلاف میل جوان، تقریباً به زور کرده بود - کوشید که تکلیف شرافتمندی و درستی و نجابت و انصاف و حتی احتیاط ساده را در ذهن او فرو کند، آقازاده در سوییس تربیت شده نرم نشد، ابداً! ولی این‌ها همه را می‌شد تحمل کرد ولی آنچه به‌راستی قابل بخشایش نبود و به بهانه هیچ مرضی نمی‌شد نادیده‌اش گرفت این بود که این آقازاده میلیونر، که تا همین دیروز هم گترهای پروفورش را به پا داشت نمی‌توانست درک کند که این جوان بزرگوار و نجیب که خود را با دادن درس به بچه‌های بازاری شهید می‌کند از او صدقه یا کمک نمی‌خواهد. حق مسلم خود را مطالبه می‌کند، حقی که البته حقوقی نیست و او دعوایش را در هیچ محکمه‌ای نمی‌تواند اقامه کند. و حتی خودش هم مطالبه نمی‌کند بلکه دوستانش برای احقاق حقش به تقلا افتاده‌اند. آقازاده با نخوتی شاه‌وار و سرمست از اینکه فرصتی به‌دست آورده که ثروت خود را به رخ بی‌چیزان بکشد یک اسکناس پنجاه روبلی درمی‌آورد تا به‌صورت صدقه‌ای گستاخانه برای جوان نجیب مغرور بفرستد. باور نمی‌کنید؟ طغیان می‌کنید؟ این کار را اهانت می‌شمارید؟ فریاد انزجار از حنجره‌تان به آسمان می‌رود؟ حق دارید، ولی این عین کاریست که این آقا کرد. البته این پول فوراً به او بازگردانیده شد، یا به اصطلاح در صورتش کوفته شد. ولی چه می‌شود کرد. این دعوی حقوقی نیست. نمی‌توان از او شکایت کرد. تنها کاری که می‌شود کرد اینست که واقعیت را به اطلاع عموم برسانیم. شرح ماجرا را به نظرتان رساندیم و صحت آن را تضمین می‌کنیم. می‌گویند که یکی از فکاهی‌سرایان معروف ما از این ماجرا لطیفه ظریفی ساخته که نه فقط در وصف خلیقات روستایی بلکه در شرح اخلاق پایتخت سزاوار مقامی ارجمند است.



ابله‌ی لی‌یوانام، پنج سال تمام  
 شنل شل و ول شنایدر بر اندام  
 با بازی‌های احمقانهٔ بچه‌ها  
 در اتلاف عمر کوشید  
 گترهای تنگ شنایدر به پا به روسیه بازگشت  
 و چند میلیون ارث از آسمان در دامنش ریخت  
 او خدا را به شیوهٔ روس‌ها شکر گفت  
 و نان از دهان دانشجویان ربود.»

وقتی کولیا از خواندن بازایستاد مجله را فوراً به پرنس داد و بی‌آنکه لب بگشاید به گوشه‌ای شتافت و در آن پناه جست و چهره‌اش را با دست پوشاند. شرمش به‌قدری بود که نمی‌توانست تحمل کند. روح حساس کودکانه‌اش که هنوز فرصت نداشته بود به لجن عادت کند بیش از اندازه برآشفته بود. به نظرش می‌رسید که واقعه‌ای فوق‌العاده روی داده است که همه چیز را به یک ضرب ویران کرده است و حتی او خود در همان حد خواندن آن نوشته به صدای بلند، در این واقعه بی‌تقصیر نبوده است.

اما دیگران نیز گفتمی با احساسی نظیر همین پریشان بودند. دوشیزگان ناراحت و شرم‌منده بودند و لیزاوتا پراکفی یونا خشم عظیم خود را فرومی‌خورد و شاید از اینکه در این ماجرا دخالتی داشته سخت پشیمان بود و در سکوتی تلخ فرو رفته بود.

پرنس در همان تنگنایی بود که اشخاص زیاده‌کم‌رو اغلب در چنین شرایطی گرفتار آن‌اند. به‌قدری از رفتار زشت نو واردان شرمسار بود، و به‌قدری از بابت مهمانانش خجالت می‌کشید که در لحظهٔ اول حتی جرأت نداشت به روی آن‌ها نگاه کند. در چهرهٔ پتیتسین و واریا و گانیا و حتی لیبدف آثار پریشانی پیدا بود.



عجیب‌تر از همه این بود که ایپولیت و «پسر پاولیشچف» هم پنداشتی از چیزی حیرت کرده‌اند. خواهرزاده لیبدف هم ناراضی به نظر می‌رسید. فقط مشت‌زن بود که بسیار آرام در جای خود نشسته بود و سیبلش را تاب می‌داد و با متانت و رضایت از خود نگاه به زیر انداخته بود، البته نه از خجالت بلکه به عکس‌گفتی از سر فروتنی و نجابت، و احساس پیروزی‌اش چنان بود که قند در دلش آب می‌شد. ظاهر حال حکایت از آن می‌کرد که از آنچه خوانده شده بود بسیار خوشش آمده است.

ایوان فیودوروویچ آهسته غرغرکنان گفت: «چه لاطائلاتی! انگاری پنجاه شصت نفر حمال دسته‌جمعی نشسته‌اند و هر مزخرفی به مغزشان رسیده نوشته‌اند.»

ایپولیت با زبان الکن خود گفت: «آقای عزیز، اجازه بدهید بپرسم چطور می‌توانید با این جور فرض‌ها به ما اهانت کنید.»

مشت‌زن نیز ناگهان، معلوم نشد چرا یکه‌ای خورد و به جنب و جوش افتاد و سیبل تاب داد و شانه چرخاند و بالاتنه جنباند و با بیانی پریشان گفت: «این... این حرف‌ها برای یک شخص شخیص، تصدیق بفرمایید، حضرت ژنرال... برای یک آدمی که اصیل باشد خیلی برخوردارنده است...»

ایوان فیودوروویچ که سخت برافروخته و به خشم آمده بود، به تندی در جواب ایپولیت تشر زد که «اولاً من 'آقای عزیز' شما نیستم و ثانیاً لازم نمی‌بینم به شما توضیحی بدهم.»

و از جا برخاست و بی آنکه دیگر کلمه‌ای بر زبان آورد به سمت پله‌های ایوان رفت و پشت به دیگران با انزجار در انتظار لیزاوتا پراکفی یونا، که حتی حالا خیال تکان خوردن از جای خود را نداشت، ایستاد.

پرنس با لحنی دردمند و سخت در هیجان فریاد زد: «آقایان، آقایان، اجازه بدهید عرایضی بکنم. لطف کنید طوری صحبت کنیم که بتوانیم حرف هم را



بفهمیم. من نمی‌خواهم در خصوص این نوشته چیزی بگویم. اهانت‌های آن اهمیتی ندارد، ولی آخر آنچه اینجا چاپ شده و شنیدیم سراپا دروغ است. من فقط برای این حرف می‌زنم که شما خود از حقیقت امر باخبرید. قباحه دارد. به قدری که من گمان نمی‌کنم که کار یکی از شما باشد.»

ایپولیت گفت: «من تا این دقیقه از این مقاله خبر نداشتم و تأییدش نمی‌کنم.»  
خواهرزاده لییدف گفت: «من می‌دانستم که نوشته شده است ولی اگر از من می‌پرسیدند توصیه نمی‌کردم چاپ شود، حالا هنوز زود بود.»

«پسر پاولیشچف» مین‌کنان گفت: «من خبر داشتم ولی حق دارم که...»

«من...»

پرنس با تعجب به بوردوسکی خیره شده پرسید: «چطور؟ خود شما این‌ها را نوشته‌اید؟ چطور ممکن است؟»

خواهرزاده لییدف به جای بوردوسکی جواب داد: «ما حق داریم که این جور سؤال‌های شما را بجا نشماریم.»

«من فقط تعجب کردم از اینکه آقای بوردوسکی توانسته است... ولی حالا می‌خواهم پرسم شما این مطالب را درباره موضوع دعویاتان چاپ کرده‌اید و آن‌ها را به اطلاع همه رسانیده‌اید چرا چند دقیقه پیش این جور برآشفتید که در حضور دوستانم خواستم در این خصوص حرف بزنم و با آن شدت اعتراض کردید؟»

لیزاوتا پراکفی یونا زیر لب غرید: «هان، عاقبت!»

لییدف که صبرش به پایان رسیده بود از میان صندلی‌ها جلو آمد و با التهاب بسیار گفت: «و تازه، حضرت پرنس با بزرگواری خود فراموش کردید، بله قربان فراموش کردید که شما فقط از روی نهایت لطف، با آن دل پاک و نیک‌خواهی بی‌نظیرتان حاضر شدید آن‌ها را بپذیرید و آن‌ها هیچ حقی نداشتند که این ملاقات را به شما تحمیل کنند. خاصه اینکه شما گاوریلآ آردالیونچ را مأمور



کرده‌اید به این کار رسیدگی کند و تازه این کار را هم از روی نهایت نرمی دل و بزرگواری کردید و حالا حضرت اقدس، حالا که با نخبه‌دوستان‌تان نشست‌اید نمی‌توانید آن‌ها را فدای بگومگو با این جور آدم‌ها بکنید و می‌توانستید همه‌شان را، می‌توانم بگویم همین لحظه از اینجا بیرون کنید، به طوری که من خود در مقام صاحب‌خانه با کمال میل حاضرم که...»

ناگهان صدای ژنرال ایولگین از ته اتاقی شنیده شد که گفت: «صحیح است، کاملاً حق دارد.»

پرنس گفت: «خوب، لیدف، کافی‌ست. کافی‌ست. کافی‌ست دیگر...» ولی خروش اعتراض حاضران نگذاشت دنباله کلامش شنیده شود.

خواهرزاده لیدف چنان داد زد که صدایش بر هیاهوی اعتراض دیگران چیره شد و گفت: «نه، ببخشید، اجازه بدهید، حالا دیگر کافی نیست، ابداً کافی نیست. حالا دیگر باید قضیه را جدی و به روشنی مطرح کرد، چون پیداست که حضار حقیقت آن را نمی‌فهمند. حقه‌های حقوقی وارد کار شده که براساس آن‌ها می‌خواهند ما را از خانه بیرون بیندازند. ولی آیا شما، پرنس، راستی خیال می‌کنید ما این قدر احمقیم که خودمان نفهمیم که دعوی‌مان هیچ پایه حقوقی ندارد؟ و اگر قرار باشد قضیه با موازین حقوقی بررسی شود قانون به ما حق نمی‌دهد که حتی یک روبل از شما مطالبه کنیم؟ حال آنکه دقیقاً می‌دانیم که گرچه هیچ‌گونه حق و حقوقی نداریم در عوض حق انسانی و طبیعی با ماست. حقی که پشتوانه آن عقل سالم و ندای وجدان است. و مهم نیست که این حق ما در هیچ یک از کتاب‌های کفک‌پوش قانون آدم‌ها نوشته نشده باشد. اما یک انسان اصیل و باوجدان، یعنی انسانی که به حکم عقل سالم عمل کند، موظف است که حتی در مسائلی که در کتاب‌های قانون پیش‌بینی نشده باشد اصیل و باوجدان بماند و به همین علت است که بی‌ترس از احتمال بیرون‌انداخته شدن، چنان‌که الان تهدیدمان کردید، به اینجا آمده‌ایم، برای اینکه ما گدایی نمی‌کنیم، تقاضا



نمی‌کنیم، حق‌مان را می‌خواهیم. این را هم می‌دانیم که رفتن به خانهٔ مردم در این ساعت شایسته نیست، ولی ما دیر نیامدیم. شما بودید که ما را مثل نوکران در اتاق پیشخدمت منتظر گذاشتید. بله، همان‌طور که می‌گفتم ما برای آن بی‌ترس به اینجا آمدیم که شما را انسانی می‌دانستیم که به حکم عقل سالم عمل می‌کند، یعنی از روی درستی و وجدان، بله حقیقت اینست که ما با سرهایی به زیر انداخته به اینجا نیامده‌ایم، ما گدایی نمی‌کنیم و صدقه نمی‌خواهیم. ما با سربلندی آمده‌ایم، ما آزادیم و ابداً خواهش نمی‌کنیم و حق خودمان را به صدای بلند و بی‌خجالت می‌خواهیم. (می‌شنوید، تمنا نمی‌کنیم، حق‌مان را می‌خواهیم، این را در مغزتان فرو کنید، طوری که آنجا ثبت بشود) ما با نهایت متانت و به صراحت از شما می‌پرسیم: شما خود را در قضیهٔ بوردوسکی محق می‌دانید یا غاصب، آیا قبول دارید که پاولیشچف در حق شما کرم کرده و حتی شاید از مرگ نجات‌تان داده یا نه و اگر قبول دارید (و بدیهی است که نمی‌توانید انکار کنید) آیا قصد دارید یا وجداناً به حق می‌دانید حالا که چند میلیون به شما رسیده است به نوبهٔ خود دین‌تان را به پسر پاولیشچف – گرچه اسم دیگری دارد – و در تنگدستی زندگی می‌کند، ادا کنید یا نه؟ جواب بدهید، آری یا نه؟ اگر جواب‌تان مثبت است، یا به عبارت دیگر اگر خصلتی که شما به زبان خود شرافت و وجدان می‌نامید ولی ما با واژه‌ای دقیق‌تر «عقل سالمش» می‌دانیم، در خود سراغ دارید حق ما را بدهید و موضوع تمام می‌شود، حق ما را بدهید بی‌آنکه ما از شما خواهش کنیم یا انتظار تشکر از ما داشته باشید. این انتظار را از ما نداشته باشید، زیرا این کار را نه به خاطر خشنودی ما بلکه برای رعایت عدالت کرده‌اید. و اما اگر بخواهید به حق ما اعتنایی نکنید، یعنی اگر جواب‌تان منفی باشد ما فوراً از اینجا می‌رویم و کار باز تمام است، اما جلو خودتان و در حضور همهٔ گواهان‌تان می‌گوییم که روحی پست و شعوری ناچیز دارید و از این به بعد حق ندارید خود را شخصی شریف و با وجدان بشمارید، و این حقی



است که می‌خواهید به قیمت ارزانی برای خود دست و پا کنید. حرف‌های من تمام شد. سؤال را کردم حالا اگر جرأت دارید ما را از خانه‌تان بیرون بیندازید. زورتان می‌رسد. اما یادتان باشد که ما خواهش نمی‌کنیم، مطالبه می‌کنیم، حق‌مان را می‌خواهیم و تمنا نمی‌کنیم.»

خواهرزاده لیبدف با رویی برافروخته ساکت شد.

بورردوسکی نیز که مثل لبو سرخ شده بود تته‌پته‌کنان گفت: «حق‌مان را می‌خواهیم... حق‌مان را می‌خواهیم... حق‌مان را می‌خواهیم...»

بعد از حرف‌های خواهرزاده لیبدف جنب و جوشی همگانی در حاضران افتاد، حتی مهممه‌ای بلند شد، گرچه پیدا بود که همه می‌کوشند که در این کار دخالت نکنند، البته غیر از لیبدف که گفتی از هیجان ملتهب است. (عجیب بود: لیبدف، که آشکارا از پرنس پشتیبانی کرده بود مثل این که اکنون در آسمان سیر می‌کرد و با شنیدن سخن پردازی خواهرزاده‌اش از غرور بی‌قرار بود. این‌قدر بود که با خشنودی خاصی حاضران را برانداز می‌کرد.)

پرنس به آهستگی و آرامی گفت: «آقای دکتر نکو به عقیده من شما در نیمی از آنچه گفتید حق دارید. حتی می‌توانم بگویم با نصف بیشتر گفته‌هاتان موافقم و اگر در سخنان‌تان نکته‌ای را ناگفته نگذاشته بودید با همه آن‌ها موافق می‌بودم. اما نمی‌توانم، و در وضعی نیستم که به صراحت و دقت بگویم که ناگفته‌تان چیست. همین‌قدر برای آنکه جانب انصاف را رعایت کرده باشم می‌گویم که حرف‌هاتان چیزی کم داشت. ولی بهتر است به اصل مطلب بپردازیم. به من بگویید آقایان، که منظورتان از چاپ این مطلب چه بوده؟ این مقاله سراپا افتراست. به طوری که به عقیده من انتشار این مطالب عین دنائت است.»

صدای اعتراض در عین حال از چند جا از میان مهمانان به خشم آمده بلند

شد که:





«یعنی چه؟»

«این آقا چه می‌گوید؟»

«این... این...»

ایپولیت با صدای گوش‌خراش خود گفت: «دربارهٔ این مقاله همان‌طور که گفتم نه من موافق بودم نه دیگران. این مطلب را این آقا نوشته (و به مشت‌زن که در کنارش نشسته بود اشاره کرد.) و بد نوشته. نه انشایش درست است نه می‌شود گفت شیوهٔ نگارشی دارد! نوشتهٔ این نظامی‌های بازنشسته بی‌سواد بهتر از این نمی‌شود. این آدم هم احمق است و هم متقلب. من با شما موافقم و این حرفی است که هر روز جلو خودش می‌زنم. ولی از اینکه بگذریم نمی‌شود کاملاً محکومش کرد. هر کسی آزاد است که هر چه خیال می‌کند درست است بنویسد و این حق قانونی همه است، از جمله بوردوسکی. حالا اگر دری‌وری نوشت جوابگو خود اوست. اما دربارهٔ اعتراض من و دوستانم در خصوص طرح مسأله در حضور دوستان شما، باید توضیح بدهم، آقای محترم، که اعتراض من برای تأکید بر حق خودمان بود ولی در حقیقت ما ترجیح می‌دادیم که حرف‌هامان در حضور شاهد زده شود و کمی پیش از اینکه بیاییم اینجا هر چهار نفر بر سر این توافق کرده بودیم. شهود شما هر که باشند ما حرفی نداریم. حتی اگر دوستان خودتان باشند بهتر است، چون نمی‌توانند حق بوردوسکی را انکار کنند (چون حق بوردوسکی مسلم است، با وضوح منطق ریاضی، مثل دو دوتا چهارتا)، آن وقت حقیقت با قاطعیت بیشتری تابان خواهد شد.»

خواهرزادهٔ لیبدف گفتهٔ او را تأکید کرد: «راست می‌گویید. ما همه توافق کرده

بودیم.»

پرنس با تعجب پرسید: «خوب، پس اگر توافق کرده بودید چرا من دهان باز

نکرده فریاد اعتراض‌تان بلند شد؟»

مشت‌زن که مدتی بود می‌خواست ساکت نماند و به هر قیمتی شده چیزی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بگویند، بی قرار بود (و حتی می شد شور و بی قراری او را به حضور بانوان حمل کرد)، عاقبت خود را به میان انداخت: «اما درباره مقاله، حضرت پرنس، اعتراف می کنم که نویسنده آن واقعاً من بودم، گرچه نوشته ام باب طبع این دوست بیمار نزارم نیست، ولی خوب، من عادت کرده ام که حرف هایم را به علت ضعف مزاجم به دل نگیرم. بله قربان آن را خودم نوشتم و در مقام خبرنگار دادم در مجله یکی از دوستان صمیمی ام چاپ شود. فقط آن شعر در حقیقت کار من نیست و اثر قلم طنزننگار معروفی است. من مقاله ام را برای بوردوسکی خواندم، گیرم نه همه آن را و او فوراً با چاپ آن موافقت کرد، گرچه تصدیق می فرمایید که می توانستم بی توافق او هم چاپش کنم. آزادی قلم برای همه کس محترم است و حقی اصیل و مفید است. امیدوارم که شما هم افکارتان آن قدر پیشرفته باشد که این را انکار نکنید.»

«نه، من هیچ چیزی را انکار نمی کنم ولی تصدیق کنید که در مقاله شما...»  
 «می خواهید بگویند که مقاله ام قدری تند بود. خوب، من مصالح عمومی را در نظر داشتم. خودتان تصدیق می فرمایید. از این گذشته مگر می شود موضوعی به این خوبی که قلم نویسنده را بی قرار می کند بلااستفاده گذاشت؟ البته بدا به حال گناهکاران، ولی خوب، مصالح عمومی بالاتر از همه چیز است. اما درباره مختصری مطالب نادرست، یا به اصطلاح کمی اغراق آمیز تصدیق بفرمایید که اهمیت ابتکار نویسنده و نوآوری را نباید نادیده گرفت، قبل از همه چیز هدف و نیت نویسنده است که اهمیتش قابل انکار نیست. نباید از سودی که آوردن نمونه زنده برای مردم دارد غافل بود. بررسی درستی یا نادرستی مسائل خصوصی در مرحله دوم اهمیت قرار دارد. و از این گذشته سبک نوشته، به اصطلاح مسأله طنزننگاری است و حسابش را که بکنید خوب، همه همین طور می نویسند، هه هه...»

پرنس با هیجان بسیار گفت: «ولی آقایان، شما به راه غلطی رفته اید. باور



کنید! شما این مقاله را با این فرض چاپ کرده‌اید که من به هیچ قیمتی حاضر نخواهم شد با خواسته‌های آقای بوردوسکی موافقت کنم و به همین علت خواسته‌اید مرا بترسانید و به طریقی تلافی کنید. ولی آخر از کجا می‌دانستید که من با خواسته‌های شما مخالفت خواهم کرد؟ از کجا که من تصمیم نگرفته باشم که آقای بوردوسکی را راضی کنم؟ حالا این تصمیم خود را به صراحت در حضور همه اعلام می‌کنم.»

مشت‌زن فریاد زد: «خوب، این هم عاقبت یک حرف زیرکانه و از روی بزرگ‌منشی از دهان یک شخص باهوش و بسیار اصیل.»

لیزاوتا پراکفی یونا با هیجان بسیار گفت: «خدایا، پناه بر تو!»

ژنرال زیر لب گفت: «نه، این دیگر قابل تحمل نیست!»

پرنس گفت: «اجازه بفرمایید آقایان، تا من توضیح بدهم! آقای بوردوسکی، حدود پنج هفته پیش در شهر شخصی به نام چبارف<sup>۱</sup> پیش من آمد و خود را وکیل و مدافع حقوق شما معرفی کرد.» پرنس ناگهان رو به طرف مشت‌زن کرد و خندان گفت: «آقای کلر شما این شخص را در نوشته‌تان با تحسینی وصف کردید که سزاوارش نبود. من ابداً از او خوشم نیامد. از همان ملاقات اول فهمیدم که اصل کار همین آفاست. و چه بسا که صاف و پوست‌کننده بگویم، از سادگی شما استفاده کرده و شما را به این کار تحریک کرده است.»

بوردوسکی برآشفته و تته‌پته کنان گفت: «شما حق ندارید... من آدم ساده‌ای نیستم... این...»

خواهرزاده لییدف با لحنی داورانه گفت: «شما هیچ حقی ندارید که چنین فرض‌هایی بکنید.»

صدای جیرجیر گوش‌خراش ایپولیت بلند شد: «این حرف بسیار اهانت‌آمیز است. این ادعا موهن است و دروغ و به موضوع بحث هم هیچ مربوط نیست.»

1. Tchubarov



پرنس شتابان حق به آن‌ها داد: «ببخشید آقایان، عذر می‌خواهم. خواهش می‌کنم حرف مرا ناشنیده بگیرید. علت این حرف من آن بود که فکر کردم شاید بهتر باشد صادقانه و بی‌پرده حرف‌ها مان را بزنیم. ولی البته هر جور می‌خواهید، میل شماست! من به چبارف گفتم که چون خودم در پترزبورگ نیستم فوراً به دوستم وکالت و اختیار می‌دهم که به این کار رسیدگی کند و نتیجه را به شما، آقای بردوسکی اطلاع می‌دهم. به صراحت به شما آقایان می‌گویم که از این قضیه بوی دغلی شنیدم و این فقط به این علت که این آقای چبارف...»

پرنس به محض اینکه دید آثار هیجان و آزرده‌گی در سیمای بردوسکی و خشم و اعتراض در صورت دوستانش ظاهر می‌شود وحشت‌زده گفت: «به شما بر نخورد، خواهش می‌کنم، شما را به خدا... قصد اهانت به شما را ندارم. اینکه گفتم در این کار بوی دغل‌بازی می‌شنوم ارتباطی به شخص شما ندارد. آخر من آن وقت هیچ‌یک از شما را شخصاً نمی‌شناختم و حتی اسم‌تان را نمی‌دانستم. قضاوت من فقط از روی گفته‌های چبارف بود. حرف‌های من جنبه کلی دارد، چون... اگر می‌دانستید که از وقتی که این ارث به من رسیده است چه جور همه می‌خواهند مرا فریب بدهند!»

خواهرزاده لیبدف گفت: «پرنس، شما خیلی ساده‌ لوح‌اید!»

ایپولیت جیغ‌جیغ‌کنان گفت: «از این گذشته میلیونر هم هستید. با آن دل‌تان که شاید واقعاً هم پاک و ساده و خیرخواه باشد البته نمی‌توانید از قانون کلی فرار کنید.»

پرنس با عجله تأیید کرد: «شاید، واقعاً بعید نیست که این‌طور باشد. گرچه نمی‌فهمم منظورتان کدام قانون کلی است. ولی حالا اجازه دهید به عرایض ادامه دهم. فقط بیهوده ترنجید. قسم می‌خورم که ابداً قصد رنجاندن شما را ندارم. ولی آخر این چه معنی دارد. همین‌که من دهان باز می‌کنم و یک کلمه صادقانه با شما حرف می‌زنم، به شما برمی‌خورد. اولاً فوق‌العاده تعجب کردم که شنیدم که



پاولیشچف پسری دارد. آن هم پسری که بنا به گفته‌های چبارف در نهایت فلاکت زندگی می‌کند. آقای پاولیشچف ولی نعمت من و دوست مرحوم پدرم بوده است. (ولی بینم، آقای کلر، آخر شما چطور توانستید این مطالب نادرست را درباره پدر من بنویسید؟ کجا پدر من پول‌های گروهان خود را حیفا و میل کرده و کدام سرباز زبردست خود را مجازات کرده؟ من یقین دارم و نمی‌فهمم چطور دست‌تان رفت و قلم‌تان چرخید که چنین افتراهای ناروا را به پدر من بزنید؟) و آنچه هم درباره پاولیشچف نوشته‌اید سراپا دروغ است. و تحمل آن ممکن نیست. شما به این مردی که نمونه پاکی و نجابت بوده نسبت شهوت‌رانی و سبک‌سری داده‌اید و آن هم با چنان تأکید و جسارتی که آدم خیال می‌کند جدی نوشته‌اید و نوشته‌تان حقیقت دارد، حال آنکه مشکل می‌شود پاک‌تر و پارسا‌تر از او کسی پیدا کرد. او حتی دانشمند برجسته‌ای بوده و با دانشمندان معروف و صاحب‌نظران بسیاری مکاتبه داشته و مبالغه‌نگفتی وقف پیشرفت علم کرده است. اما در خصوص دل پاک و نیکوکاری‌هایش البته درست نوشته‌اید. من در آن زمان تقریباً ابله بودم و شعور درستی نداشتم. (گرچه به روسی حرف می‌زدم و می‌توانستم آنچه که می‌گویند بفهمم) ولی خوب، حالا دیگر می‌توانم آنچه که به خاطر می‌آید ارزیابی کنم.»

صدای جیرجیر ایپولیت بلند شد: «اجازه بفرمایید... فکر نمی‌کنید دارید زیادی احساساتی می‌شوید؟ ما که بچه نیستیم. شما می‌خواستید فوراً به اصل مطلب پردازید. یادتان باشد که ساعت ده است.»

پرنس فوراً به او حق داد و گفت: «حق با شماست، آقایان، حق با شماست. اول حرف چبارف را باور نکردم ولی بعد با خود گفتم شاید من اشتباه می‌کنم و پاولیشچف واقعاً پسری داشته است ولی فوق‌العاده تعجب کردم که این پسر چطور به این آسانی... منظورم اینست که... چطور می‌تواند راز تولد خود را این جور با جنجال فاش کند و از همه مهم‌تر چطور مادر خود را رسوا می‌کند. زیرا چبارف از همان اول کار تهدید کرد که قضیه را در مطبوعات برملا کند.»



خواهرزاده لییدف گفت: «چه حرف‌های چرندی!»  
 بوردوسکی فریاد زد: «شما حق ندارید... شما هیچ حق ندارید...»  
 ایپولیت جیغ زد: «پسر که جوابگوی کثافت‌کاری‌های پدرش نیست. مادرش  
 چه تقصیری داشته؟»

پرنس محجوبانه گفت: «به همین دلیل به نظر من باید ملاحظه‌اش را کرد...»  
 خواهرزاده لییدف با نیشخند شیطنت‌آمیزی گفت: «شما فقط ساده‌لوح  
 نیستید بلکه شاید کارتان از آن هم خراب‌تر باشد...»  
 صدای جیرجیر ایپولیت گوش‌خراش‌تر شد و گفت: «شما چه حقی داشتید  
 که...»

پرنس حرف او را برید: «ابتدا هیچ حقی، هیچ حقی! اینجا حق با شماست.  
 اعتراف می‌کنم. ولی این فکر من ناخواسته بود و من همان وقت هم با خود گفتم  
 که احساس‌های شخصی من نباید در این کار مؤثر باشد، چون اگر من از روی  
 احترامی که به یاد پاولیشچف می‌گذارم خود را موظف می‌دانم که به  
 خواسته‌های آقای بوردوسکی جواب مثبت بدهم، این کار را در همه حال  
 خواهم کرد، خواه آقای بوردوسکی را قابل احترام بشمارم یا نه. حرف‌هایم را  
 فقط به این علت با ذکر این نکته شروع کردم که به نظرم عجیب و غیرعادی آمد  
 که پسری راز مادرش را این‌طور میان میدان فریاد بزند و خلاصه این مهم‌ترین  
 حجتی بود که به من قبولاند که چبارف باید شیادی باشد و او بوده است که آقای  
 بوردوسکی را فریب داده و به این دغل‌بازی واداشته است.»

صدای اعتراض از این چند مهمان، که بعضی از آن‌ها از فرط بی‌قراری روی  
 صندلی‌ها در جا برمی‌جستند، بلند شد: «این حرف‌ها چیست؟ دیگر دارد  
 غیرقابل تحمل می‌شود.»

«گوش کنید آقایان، بعد از این ملاحظات به این نتیجه رسیدم که بیچاره آقای  
 بوردوسکی باید آدم ساده‌دل مظلومی باشد که به این آسانی گول شیادان را



می خورد و از آنجا خودم را بیش از پیش موظف دیدم که به او، در مقام پسر پاولیشچف کمک کنم، اولاً با ایستادگی در برابر آقای چبارف، ثانیاً با دوستی و اخلاص نسبت به خودش، و ثالثاً با داده ده هزار روبل به او، یعنی تمام آنچه که به حساب من آقای پاولیشچف ممکن است خرج من کرده باشد.»

ایپولیت فریاد زد: «چطور؟ فقط ده هزار روبل؟»

خواهرزاده لیبدف فریاد زد: «شما پرنس حساب تان هیچ خوب نیست، یا می شود گفت به عکس با ایفای نقش ساده لوح حسابگر زیرکی هستید.»

بوردوسکی گفت: «من با ده هزار روبل موافق نیستم.»

مشت زن از پشت صندلی ایپولیت به سمت بوردوسکی خم شد و با نجوایی تند اما شنیدنی به او گفت: «آنتیپ، قبول کن. حالا قبول کن بعد می بینیم چه باید بکنیم.»

صدای جیرجیر ایپولیت بلند شد: «گوش کنید آقای میشکین. شما عاقبت کی می خواهید بفهمید که با یک مشت احمق طرف نیستید؟ ما بر خلاف تصور دوستان تان و این خانم هایی که این جور با نفرت و خفت و با پوزخند ما را برانداز می کنند، ابلهانی نیستیم که هر کس به آسانی بتواند گول مان بزند، مخصوصاً فریب این آقای برما مگوزیدی را که افتخار آشنایی با او را ندارم (و یوگنی پاولوویچ را نشان داد) ولی خیلی چیزها درباره اش شنیده ام...»

پرنس رو به آن ها کرد و با هیجان گفت: «صبر کنید، صبر کنید آقایان. شما باز منظور مرا متوجه نشدید. اولاً آقای کلر، شما در نوشته تان درباره میزان ثروت من سخت اشتباه کرده اید. آنچه به من رسیده اید به میلیون ها روبل سرنمی زند. ارثی که به من رسیده است یک هشتتم تا یک دهم آن چیزی است که شما تصور کرده اید. ثانیاً مخارج معالجه من در سوییس ایداً به ده ها هزار روبل نمی رسد. شما در سالی ششصد روبل می گرفت و آن هم فقط سه سال اول. پرستار زیبایی هم از پاریس برای مراقبت از من استخدام نشده بود: این ها همه افتراست. تا



جایی که من اطلاع دارم هزینه معالجه من در سوئیس بسیار کمتر از ده هزار روبل بوده است ولی من بنا را بر همان ده هزار روبل گذاشتم. و تصدیق می‌کنید که من حتی اگر آقای بوردوسکی را دیوانه‌وار دوست می‌داشتم ولو فقط برای رعایت نزاکت هم شده بود، هرگز نمی‌توانستم به او بیش از این پیشنهاد کنم، زیرا من دینم را به او ادا می‌کنم و به او صدقه نمی‌دهم و نمی‌فهمم شما آقایان چگونه این نکته را نمی‌فهمید. من قصد داشتم که ناگواری‌های سرنوشت آقای بوردوسکی را بعدها با دوستی خودم و تلاش در بهبود حال و روزش جبران کنم، چون آشکارست که او گول خورده است و گرنه چگونه چطور ممکن بود که او خود تن به این دناات‌ها بدهد و مثلاً همین افشاگری امروز آقای کلر را در خصوص مادرش بپذیرد... ببینم، چه شد آقایان؟ چرا باز ناراحت شده‌اید؟ مثل اینست که ما اصلاً نمی‌توانیم حرف هم را بفهمیم. می‌بینید که اشتباه نکرده بودم. من با چشم خودم دیدم و یقین یافتم که حدسم درست بوده است...»

پرنس برافروخته بود و به هیجان آمده بود و می‌خواست آن‌ها را متقاعد کند و شورشان را فرونشاند و متوجه نبود که بر آتش آن‌ها روغن می‌پاشد. حریف‌ها، که از فرط خشم سر از پا نمی‌شناختند، بر او تاختند: «چطور؟ چه یقینی؟ کدام حدس؟»

«آقایان، خواهش می‌کنم، آرام باشید. اولاً که من اینجا خوب فرصت پیدا کردم که آقای بوردوسکی را سر صبر و با دقت تماشا کنم. حالا خوب می‌بینم که او چه جور آدمی است... جوان معصومی است که همه گولش می‌زنند. آدم مظلومی است... و به همین علت باید ملاحظه‌اش را کرد. دوم اینکه گاورایلا آردالیونچ که رسیدگی به این قضیه را به او محول کرده بودم – و چون در راه بودم و در پترزبورگ هم سه روز مریض افتاده بودم، مدت‌ها بود که از او هیچ خبری نداشتم – همین امروز، یک ساعت پیش، در اولین دیدار به من اطلاع داد که به مقاصد پنهان چبارف پی برده و مدارکی در دست دارد که ثابت می‌کند که





چبارف درست همان جور آدمی است که من فکر می‌کردم. آخر آقایان، من خوب می‌دانم که خیلی‌ها خیال می‌کنند که من ابله‌م و چبارف که شنیده بود من خیلی آسان به هر که تقاضا کند پول می‌دهم، فکر کرده بود که به راحتی می‌تواند مرا فریب دهد و مخصوصاً می‌خواست از احساسات من نسبت به پاولیشچف استفاده کند و از همه مهم‌تر – گوش کنید، آقایان، بگذارید حرفم را تا آخر بزنم، گوش کنید – از همه مهم‌تر اینست که حالا یک دفعه معلوم می‌شود که آقای بوردوسکی اصلاً پسر پاولیشچف نیست. گاورِیلا آردالیونِیچ همین حالا این مطلب را به من اطلاع داد و اطمینان می‌دهد که مدارکی به دست آورده است که این معنی را بی‌چون و چرا ثابت می‌کنند. خوب، حالا چه می‌گویید؟ بعد از این جنجالی که راه انداختید باورکردنش ممکن نیست. متوجه هستید؟ مدارک قطعی! من هنوز نمی‌توانم باور کنم. باور کنید، خودم نمی‌توانم باور کنم. من هنوز در تردیدم، زیرا گاورِیلا آردالیونِیچ هنوز فرصت نکرده که تمام جزئیات را برایم تشریح کند. اما در خصوص شاید بودن چبارف دیگر تردید روا نیست. او هم بیچاره آقای بوردوسکی و هم شما را که از روی بزرگواری برای پشتیبانی از دوست خود آمده‌اید (زیرا او به‌راستی احتیاج به پشتیبانی دارد و من به این معنی واقفم) همه را فریب داده و همه‌تان را در این کلاهبرداری درگیر کرده است. زیرا این کار او در حقیقت دغل‌کاری و کلاهبرداری مسلمی است.»

صدای اعتراض بلند شد: «چطور دغل‌کاری... چطور پسر پاولیشچف نیست؟... چطور ممکن است؟...» پریشانی همراهان بوردوسکی قابل وصف نبود.

«بله، البته کلاهبرداری است. اگر آقای بوردوسکی 'پسر پاولیشچف' نباشد، در این صورت دعوی او بی‌چون و چرا کلاهبرداری است. (البته در صورتی که او خود به حقیقت امر واقف بوده باشد.) زیرا تمام مسأله اینجاست که او گول خورده است و به همین دلیل من بر براءت او تأکید می‌کنم و به همین دلیل است



که می‌گویم سزاوار مهربانی است، چون از روی سادگی به دام افتاده و باید از او پشتیبانی کرد، وگرنه او هم در این ماجرا به کلاهبرداری متهم خواهد شد و من یقین دارم که او هیچ نمی‌فهمد. من خودم پیش از رفتن به سوییس مثل او بودم. من هم تته‌پته می‌کردم و حرف‌های نامربوط می‌زدم. آدم می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند. من این حال را خوب می‌فهمم. می‌توانم درد او را خوب حس کنم، چون خودم مثل او بودم و همین به من اجازه می‌دهد که در این باب اظهار نظر کنم، و بعد از همه اینکه با وجود این حرف‌ها – با وجود اینکه او دیگر 'پسر پاولیشچف' نیست و سراسر این ادعا دروغ‌پردازی است – من تغییری در تصمیم خود نمی‌دهم و حاضرم ده هزار روبل را به یاد پاولیشچف به او بدهم. چون قبل از پیش آمدن این ماجرا می‌خواستم به منظور بزرگداشت یاد پاولیشچف ده هزار روبل به تأسیس یک مدرسه اختصاص دهم، ولی فرق نمی‌کند، چه این پول صرف مدرسه شود چه به یاد پاولیشچف به آقای بوردوسکی داده شود. چون آقای بوردوسکی، گرچه در حقیقت پسر پاولیشچف نیست می‌شود 'پسر پاولیشچف' دانسته شود. چون او را با بدخواهی فریب داده‌اند. او صادقانه خیال می‌کرد پسر پاولیشچف است. حالا آقایان خواهش می‌کنم به اظهارات گاورایلا آردالیونیچ گوش کنید و مسأله را تمام کنیم. اوقات تان تلخ نشود، آرام باشید و بنشینید. گاورایلا آردالیونیچ با توضیحات خود همه چیز را برای ما روشن خواهد کرد و من اعتراف می‌کنم که خودم خیلی میل دارم تمام جزئیات را بدانم. او می‌گفت که حتی به پسکوف رفته و مادر شما را، آقای بوردوسکی، دیده که بر خلاف آنچه از قول شما در آن مقاله گفته شده نمرده است. بفرمایید آقایان. بفرمایید بنشینید...»

پرنس نشست و موفق شد رفقای آقای بوردوسکی را هم که در جای خود بی‌قرار بودند، نشانند. او طی ده بیست دقیقه گذشته با حرارت و با صدای بلند و با بی‌صبری و شتاب حرف زده بود و سخت به شور آمده و کوشیده بود که در



حرف زدن بر دیگران پیشی گیرد و با فریاد خود بر فریاد دیگران چیره شود و البته بعد، از بعضی حرف‌هایی که بی‌اختیار از دهانش جسته بود و مطالبی که بر سبیل فرض و احتمال گفته بود به تلخی پشیمان بود. اگر او را به آن گونه به هیجان نیاورده و تقریباً بیخودش نکرده بودند او هرگز به خود اجازه نداده بود به این عربانی و با این شتاب بعضی حدس‌های خود را با صراحتی غیرلازم به صدای بلند بر زبان آورد. اما همین‌که بر جای خود نشست ندامتی سوزان مثل تیغی که در قلبش فرو رود سخت رنجش داد. گذشته از اینکه بوردوسکی را در حضور جمع «خفیف» کرده و او را به همان عارضه‌ای مبتلا پنداشته که خود برای معالجه آن به سویس رفته بود، این پیشنهاد، آن هم به صدای بلند و در میان دیگران، که ده هزار روبل را به جای تأسیس مدرسه به او بدهد، حتی به عقیده خودش صورت صدقه داشت و از روی بی‌مبالاتی و از نزاکت دور بود و بلافاصله با خود گفته بود که می‌بایست صبر کرده و این پیشنهاد را روز بعد در فرصتی که او را تنها پیدا کند به او کرده باشد و زیر فشار شرمساری و غصه بسیار با خود گفت که حالا دیگر شاید این خطا جبران‌شدنی نباشد. و خود را ابله دانست. ابله‌ی حقیقی!

در این اثنا گاوریلا آردالیونچ که تا آن دقیقه در گوشه‌ای نشسته بود و لب از لب بر نمی‌داشت به درخواست پرنس پیش آمد و کنار او ایستاد و با آرامی و روشنی شروع کرد گزارش مأموریت خود را به حاضران عرضه کردن. گفتگوها همه فوراً خاموش شد و همه، خاصه دوستان بوردوسکی، باکنجکاوی بسیار به توضیحات او گوش سپردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## نه

گاورایلا آردالیونیچ مستقیماً به بوردوسکی، که با چشمانی از تعجب گشاد مانده به او زل زده بود و سخت آشفته به نظر می‌رسید و با توجه بسیار به او گوش سپرده بود، روی گرداند و گفت: «شما البته انکار نمی‌کنید و میل هم ندارید که جدی انکار کنید که درست دو سال بعد از ازدواج قانونی مادر محترم‌تان با پدرتان آقای بوردوسکی که درجه غیرنظامی منشی کلژ داشت به دنیا آمده‌اید. تاریخ تولد شما را به آسانی می‌توان مشخص کرد و به این ترتیب تحریف این واقعیت که برای شما و مادرتان بسیار خفت‌آور است فقط حکایت از آزادپرورازی تخیل آقای کلر می‌کند، که از این راه می‌خواسته است حق شما را مسلم جلوه دهد و در راه تأمین منافع شما کمکی کرده باشد. آقای کلر می‌گوید که نوشته‌اش را پیش از چاپ برای شما خوانده است ولی نه تمامی آن را... بی‌شک قسمت مربوط به تاریخ تولدتان را ناخوانده گذاشته است.»

مشت‌زن حرف او را برید: «بله، این قسمت را ناخوانده گذاشتم ولی مقاله‌ام همه براساس داده‌هایی است که توسط شخص بسیار معتبری...»

گاورایلا آردالیونیچ نگذاشت ادامه دهد و گفت: «بیخشید آقای کلر، اجازه بدهید حرفم را بزنم. خاطرتان جمع باشد که نوبت به مقاله شما هم خواهد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رسید. آن وقت شما می‌توانید توضیحات خودتان را بدهید. ولی حالا بهتر است مسائل را به ترتیب بررسی کنیم. از سر تصادف و با کمک خواهرم و اروارا آردالیونونا پیتسینا نامه‌ای پیدا کردم که مرحوم نیکلای آندره‌یویچ پاولیشچف بیست و چهار سال پیش از خارج به دوست صمیمی خواهرم ورا الکسی‌یونا زوبکووا<sup>۱</sup> نوشته بوده است. به دیدن ورا الکسی‌یونا رفتم و به راهنمایی او به سرهنگ بازنشسته تیموفه‌ای فیودورویچ ویاژوکین<sup>۲</sup> مراجعه کردم که با مرحوم پاولیشچف نسبت خویشاوندی دوری دارد ولی در حیات او دوست صمیمی اش بوده است. او دو نامه دیگر به من داد که نیکلای آندره‌یویچ از خارج به او نوشته بود. از این سه نامه و تاریخ و فحوای آن‌ها با وضوحی ریاضی و بی‌هرگونه امکان تکذیب و حتی تردید مدلل می‌شود که نیکلای آندره‌یویچ درست یک سال و نیم پیش از تولد شما، آقای بوردوسکی، به خارج سفر کرده و سفرش سه سال طول کشیده است. مادر شما نیز، چنان‌که خود خوب می‌دانید، هرگز روسیه را ترک نکرده است... من اینجا این نامه‌ها را نمی‌خوانم، چون وقت برای این کار مساعد نیست. فقط در همه حال واقعیات مدلل را ذکر می‌کنم ولی اگر میل داشته باشید می‌توانیم برای فردا صبح قراری بگذاریم و شما شهود خود را هر چند نفر باشند و نیز خط‌شناسانی برای تشخیص و مقایسه دستخط همراه بیاورید ولی من بی‌هرگونه تردیدی اطمینان دارم که هیچ شکی در اعتبار و صحت آنچه اینجا به اطلاع‌تان رساندم ممکن نیست و در این صورت مسأله البته خودبه‌خود منتفی است.»

باز در حاضران جنب و جوشی افتاد و هیجان عمیقی پدید آمد. بوردوسکی ناگهان از جا برخاست و گفت: «اگر این‌طور باشد مرا گول زده‌اند، ولی چبارف گولم زده، مسأله مربوط به خیلی وقت پیش از این‌هاست. خط‌شناس هم

1. Zoubkova

2. Viazovkine



نمی‌خواهم و قراری هم با شما نمی‌گذارم. حرف شما را قبول می‌کنم و از همه ادعاهای خودم هم چشم می‌پوشم... و ده هزار روبل تان را هم نمی‌خواهم... خداحافظ!»

کلاهش را برداشت و صندلی‌اش را عقب کشید تا مجلس را ترک کند. گاوریلا آردالیونیچ آهسته و با لحنی نرم او را از رفتن بازداشت و گفت: «آقای بوردوسکی، اگر می‌توانید حتی شده پنج دقیقه دیگر بمانید. در این ماجرا واقعیت‌های عجیبی افشا می‌شود که مخصوصاً برای شما مهم است و در همه حال بسیار جالب است. اگر نظر مرا بخواهید شما حتماً باید از این واقعیت‌ها مطلع شوید. اگر موضوع کاملاً روشن شود شاید خیال‌تان آسوده‌تر و حال‌تان بهتر شود.»

بوردوسکی بی‌آنکه چیزی بگوید با سری اندکی فروافکنده و در فکر فرورفته نشست. خواهرزاده لیبدف نیز که با او برخاسته بود تا همراهی‌اش کند، با او باز نشست. او، گرچه حواسش جمع بود و خود را نباخته بود، آشکارا سخت ناراحت و نگران بود. در این لحظه ایپولیت، که حیران مانده بود و سیمای درهم‌رفته‌اش حکایت از اندوه شدیدی می‌کرد، چنان سخت به سرفه افتاد که حتی دستمالی که جلو دهانش گرفته بود خونین شد.

مشت‌زن، که می‌شد گفت به وحشت افتاده بود، به تلخی فریاد زد: «آهای آنتیپ، به تو نگفتم؟ یادت هست سه روز پیش بود که گفتم شاید هم اصلاً پسر پاولیشچف نباشی!»

صدای خنده فروخورده‌ای بلند شد. ولی خنده دو سه نفر بلندتر از دیگران بود.

گاوریلا آردالیونیچ فوراً در جواب گفت: «آقای کلر، این حرفی که الان زدید بسیار مهم است. با این همه، من کاملاً حق دارم که به استناد همین تأکید کنم که آقای بوردوسکی هر چند تاریخ تولد خود را البته به خوبی می‌دانسته ولی از



موضوع اقامت این وقت آقای پاولیشچف در خارج خبر نداشته است. آقای پاولیشچف بیشتر عمر خود را در خارج به سر برده و فقط گاه‌گاه به روسیه بازمی‌گشته و هر بار جز مدت کوتاهی نمی‌مانده است. از این گذشته این سفر آقای پاولیشچف به خارج (یعنی پیش از تولد بوردوسکی) فی‌نفسه واقعه خاصی نبوده که بعد از بیست سال و اندی حتی به یاد نزدیکان او مانده باشد، چه رسد به یاد آقای بوردوسکی که در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بوده. مسلم است که امروز تحقیق در این خصوص غیرممکن به نظر می‌رسد. ولی من باید اعتراف کنم که این اطلاعات را کاملاً از سر اتفاق به دست آورده‌ام و به سادگی ممکن بود به دستم نیامده باشد، به طوری که برای آقای بوردوسکی و حتی آقای چبارف، حتی اگر به فکر به دست آوردن آن‌ها می‌افتادند، در حقیقت تقریباً غیرممکن می‌بود ولی خوب، البته احتمال بسیار داشت که به چنین فکری نیفتند...»

ناگهان ایپولیت با عصبانیت حرف او را برید: «اجازه بفرمایید، آقای ایولگین، این دری‌ها چیست؟ (البته می‌بخشید!) مسأله دیگر روشن شده است. اصل مسأله را حاضر شدیم باور کنیم، این شرح و تفصیل طولانی درباره‌ی حشو و زوائد برخوردارنده برای چیست؟ لابد می‌خواهید خودستایی کنید که در کار تحقیقات چه توانایید و مهارت خود را در زمینه‌ی کارآگاهی به رخ ما و پرنس بکشید! یا شاید قصد داشته باشید با این حرف‌ها بوردوسکی را تبرئه کنید که نادانسته خود را در این کار گرفتار کرده است؟ ولی این کار از نهایت گستاخی است آقا! بوردوسکی هیچ احتیاجی به تبرئه و عفو شما ندارد، این را بدانید! این ماجرا اسباب سرشکستگی اوست. تحمل این حرف‌ها برای او آسان نیست. او حالا در وضع بسیار ناگواری است. شما باید این حال او را حدس بزنید و بفهمید...»

گاوریلآ آردالیونییچ عاقبت موفق شد حرف او را قطع کند و گفت: «بس است آقای ترنتی‌یف، کافی‌ست. آرام باشید. این جوش و جلا برای‌تان ضرر دارد.



ظاهراً حال تان چندان خوب نیست. من نگران حال شما هستم!» و چون متوجه جنب و جوش مختصری شد که به بی‌شکویی شباهت داشت، اضافه کرد: «حرفم را در این خصوص، اگر می‌خواهید تمام می‌کنم. ولی فقط مجبورم چند نکته را که به عقیده من شرح کامل‌شان واجب است، به اختصار ذکر می‌کنم. فقط میل دارم به اعتبار مدارکی که در دست دارم به اطلاع علاقه‌مندان برسانم که مادر شما، آقای بوردوسکی، فقط به آن دلیل از لطف و غم‌خواری آقای پاولیشچف برخوردار بود که نیکلای آندره‌ویویچ پاولیشچف در آغاز جوانی به خواهر او، که از خدمتگاران‌ش بوده دلباخته بوده است، به قدری که قصد داشته است حتماً با او ازدواج کند ولی این خواهر نابهنگام می‌میرد. من مدارکی دارم که در حقیقت این امر، که جنبه خانوادگی هم دارد، هیچ تردیدی جایز نیست. ولی خوب، کمتر کسی از آن اطلاع داشته و حالا هم کاملاً از یادها رفته است. از این گذشته، می‌توانم توضیح بدهم که آقای پاولیشچف مادر شما را هنگامی که طفل ده‌ساله‌ای بوده همراه دوشیزگان خردسال خانواده خودش تربیت کرده و جهاز قابل توجه‌ای برایش منظور داشته و این‌ها همه باعث ایجاد شایعات بسیار نگران‌کننده‌ای در خانواده بزرگ پاولیشچف شده است. حتی خیال می‌کرده‌اند که او خیال ازدواج با این دختر را دارد اما کار به این صورت پایان یافته که مادر شما در سن بیست‌سالگی به هوای دل خود (و من می‌توانم این نکته را به دقیق‌ترین نحو ثابت کنم) با کارمند ثبتي به نام بوردوسکی ازدواج کرده است. من مدارک دقیقی جمع‌آوری کرده‌ام، مبنی بر اینکه پدر شما آقای بوردوسکی که ابداً مرد داد و ستد و بازار نبوده، پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادرتان خدمت‌ثبت را رها کرده و به کسب روی آورده ولی فریب خورده و سرمایه‌اش را به باد داده و تاب تحمل این غصه را نداشته و سخت به می‌خوارگی افتاده و در نتیجه بیمار شده و نابهنگام، هشت سال بعد از ازدواج با مادرتان، درگذشته است. بعد از مرگ او، مادر شما، بنا به اعتراف خودش، به فقر افتاده و اگر کمک‌های پیوسته





و بزرگ‌منشانه پاولیشچف نمی‌بود، که به سالی ششصد روبل می‌رسیده است، هلاک شده بود. از این گذشته، مدارک بسیاری دارم دال بر این که پاولیشچف به شما که طفل خردسالی بودید علاقه بسیاری پیدا کرده بود. بنا بر این مدارک که مادر تان هم آن‌ها را تصدیق می‌کند، علت این علاقه او به شما این بوده است که شما در کودکی الکن و از حیث جسمانی ناتوان بوده و ظاهر رنجور و ترحم‌انگیزی داشته‌اید (و پاولیشچف به اعتبار مدارک دقیق موجود در تمام عمر نسبت به همه ستم‌دیدگانی که طرف بی‌مهری طبیعت قرار گرفته بودند، خاصه اگر کودک بودند، دل‌بستگی داشته و به آن‌ها مهربانی می‌کرده است و این نکته به نظر من برای مسأله‌ای که ما در پیش داریم دارای اهمیت خاصی است). سرانجام می‌توانم از این بابت به خود بی‌الم که اطلاعات بسیار دقیقی به دست آورده‌ام درباره این واقعیت بسیار مهم که دل‌بستگی فوق‌العاده پاولیشچف به شما (و اصرارش در این که شما تحصیلات تان را تا دبیرستان زیر نظارت خاص تمام کنید) رفته رفته میان بستگان او این فکر را برانگیخته است که شاید شما پسر خود او باشید و پدر شما فقط شوهری فریب‌خورده بوده باشد. اما نکته مهم اینست که این فکر در سال‌های آخر عمر پاولیشچف قوت گرفته و به صورت باوری عمومی درآمده است، که همه نگران وصیت او بوده‌اند و واقعیات اولیه فراموش شده و کشف حقیقت آن‌ها دیگر ممکن نبوده است، به طوری که این فکر نادرست بی‌شک به شما هم، آقای بوردوسکی، سرایت کرده و کاملاً بر ذهن تان چیره شده است. مادر شما که من افتخار آشنایی با او را پیدا کردم، گرچه از این شایعات بی‌خبر نبود، تا امروز نمی‌داند (و من هم به او فاش نساختم) که شما، یعنی پسر خودش هم فریب این شایعات را خورده و آن‌ها را باور کرده‌اید. من مادر بسیار محترم شما را در پسکوف دیدم که در بستر بیماری بود و بعد از مرگ پاولیشچف در نهایت فقر به سر می‌برد. او با چشمانی اشکبار و با حق‌شناسی به من گفت که اگر شما و کمک‌ها تان نبود، زنده نمی‌ماند. او به آینده شما بسیار امیدوار است و به موفقیت‌های آتی شما اطمینان دارد.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خواهرزاده لیدف ناگهان با بی صبری و به صدای بلند گفت: «نه، این‌ها دیگر غیرقابل تحمل است. نمی‌فهمم این داستان‌پردازی‌ها یعنی چه؟»  
ایپولیت که سخت بی‌قرار بود، گفت: «دل آدم به هم می‌خورد، شرم‌آور است!» اما بوردوسکی متوجه نبود و حتی حرکتی نکرد.

گاوریلآ آردالیونیچ زیرکانه اظهار تعجب کرد و خود را برای نتیجه‌گیری آماده‌کنان با لحنی زهراگین گفت: «گفتید یعنی چه؟ برای چه؟ اولاً برای اینکه آقای بوردوسکی حالا شاید یقین داشته باشد که آقای پاولیشچف از سر بزرگ‌منشی او را دوست داشته و نه برای اینکه پدرش بوده است. دانستن همین حقیقت برای آقای بوردوسکی که گفته‌های آقای کلر را در مقاله‌اش تأیید و تصدیق می‌کرد، واجب بود. آقای بوردوسکی، من این حرف را برای آن می‌زنم که شما را شخص شریفی می‌شمارم. ثانیاً از قرار معلوم هیچ قصد دغل‌بازی و کلاهبرداری حتی از طرف آقای چبارف در میان نبوده است. این نکته حتی برای من دارای اهمیت بسیار است، زیرا پرنس اندکی پیش در شورگفتار وانمود کرد که من وجود کلاهبرداری و دغل‌بازی را در این مسأله ناخجسته تأیید می‌کنم. به عکس، اینجا همه با نهایت حسن‌نیت اقدام می‌کرده‌اند و چبارف اگر هم به‌راستی دغل‌باز زبردستی باشد، در این قضیه خود را دست‌بالا فتنه‌جوی فرودستی معرفی کرده است و فقط امیدوار بوده است که در مقام وکیل حق‌الزحمة کلانی به جیب بزند و حسابش هم نه فقط ظریف و استادانه بلکه درست بوده است. او نقشه‌اش را بر پایه دست و دل‌بازی پرنس طرح کرده و به احترامی که او از روی نجابت و اصالت به خاطرۀ مرحوم پاولیشچف می‌گذارد چشم داشته و سرانجام (و از همه مهم‌تر) حساب بلندنظری و بزرگ‌منشی پرنس را می‌کرده، چنان‌که همه می‌دانند اطاعت از حکم وجدان و موازین شرف را بر خود فرض می‌شمارد. اما درباره شخص آقای بوردوسکی حتی می‌توان گفت که به علت بعضی اعتقادات طوری تحت تأثیر چبارف و اطرافیانش قرار گرفته است که نه به



طمع سود مادی بلکه به قصد خدمت به حقیقت و اعتلای اصل پیشرفت و انسانیت به این راه قدم گذاشته است. حالا با توجه به مطالبی که به اطلاع‌تان رسید بر همه مسلم است که آقای بوردوسکی با وجود ظاهر کار آدم پاکی است و پرنس آسان‌تر و با رغبت بیشتری می‌تواند همیاری دوستانه و کمک مؤثری را که خود صحبتش را می‌کرد به جای تأسیس مدرسه، به یاد مرحوم پاولیشچف، در حق او بکند.»

پرنس وحشت‌زده فریاد زد: «بس است، گاوریل! آردالیونیچ، کافی است، حرفش را نزنید!» ولی دیگر دیر شده بود.

بوردوسکی با تغییر فریاد زد: «من گفتم، سه بار گفتم که پول شما را نمی‌خواهم و قبول نمی‌کنم... برای چه... نمی‌خواهم... رفتم...»

و شتابان از ایوان لیدف دور شد. اما خواهرزاده لیدف بازوی او را گرفت و چیزی در گوشش گفت و بوردوسکی به سرعت برگشت و پاکت باز شده بزرگ‌قطعی از جیب بیرون آورد و آن را روی میزی که کنار پرنس بود، انداخت. «بفرمایید، این پول‌تان... نباید جسارت کنید... مبادا به خود اجازه دهید و حرف پول با ما بزنید...»

دکتر نکو توضیح داد: «این دویست و پنجاه روبلی است که جسارت کرده و به صورت صدقه توسط چبارف برای او فرستاده بودید.»

کولیا فریاد زد: «ولی در مقاله گفته بودید پنجاه روبلی!»

پرنس به طرف بوردوسکی آمد و گفت: «معذرت می‌خواهم! بوردوسکی من خیلی از شما خجلم! ولی باور کنید که من این پول را به عنوان صدقه نفرستاده بودم. حالا هم باز مقصرم. همین الان باز در قبال شما مرتکب خطایی شدم.» پرنس سخت پریشان بود. بسیار خسته و نزار به نظر می‌رسید و حرف‌هایش چندان به هم مربوط نبود. «صحبت از کلاهبرداری کردم... ولی منظورم شما نبودید. اشتباه کردم. گفتم که شما... شما هم مثل من مریض هستید



ولی شما مثل من نیستید... شما درس خصوصی می دهید... شما به مادرتان کمک می کنید. گفتم مادرتان را رسوا کرده اید... در حالی که او را دوست دارید. مادرتان خودش می گوید که دوستش دارید... من این را نمی دانستم... گاورایلا آردالیونیچ فرصت نکرده بود پیش از آمدن شما تمام حرف هایش را به من بزند... من از شما عذر می خواهم. من جسارت کردم که به شما ده هزار روبل پیشنهاد کردم. مرا ببخشید. من نمی بایست منظورم را این طور بیان کرده باشم... و حالا دیگر کاری نمی شود کرد. چون شما مرا به چشم تحقیر نگاه می کنید...»

لیزاوتا پراکفی یونا ناگهان فریاد زد: «خدایا، اینجا یک دارالمجانین واقعی است!»

آگلایا نیز تاب نیاورد و به تندی گفت: «حتماً تیمارستان است!» ولی کلماتش در هیاهوی عمومی خفه شد. همه به صدای بلند حرف می زدند و بلند بلند بحث می کردند. بعضی در مجادله بودند و بعضی می خندیدند. بیزاری ایوان فیودوروویچ بیانچین حدی نداشت. او با احساس غروری سخت آزرده در انتظار لیزاوتا پراکفی یونا بود. خواهرزاده لیبدف موفق شد آخرین نیش خود را بزند و گفت: «بله، پرنس. باید انصاف داد، شما هر چه باشد خوب می توانید از این... (برای اینکه بی ادبی نباشد) بگوییم بیماری تان استفاده کنید. شما چنان زیرکانه دوستی و کمک مالی تان را عرضه کردید که هیچ آدم شریفی به هیچ صورتی نمی تواند آن را قبول کند. این کار شما یا از روی ساده لوحی بیش از اندازه است یا از زیرکی فوق العاده... البته شما خودتان بهتر می دانید کدام یک.»

گاورایلا آردالیونیچ، که در این اثنا پاکت پول را باز کرده بود، به صدای بلند گفت: «اجازه بدهید آقایان، گفتید دویست و پنجاه روبل، ولی من صد روبل در این پاکت بیشتر نمی بینم.»

پرنس دستی به سوی گاورایلا آردالیونیچ افشاند و گفت: «ول کنید، ولش کنید!»



خواهرزاده لیبدف فوراً درآمد که: «نه خیر، «ول کنید» نداریم! این «ول کنید» شما اهانت به ماست. ما سعی نمی‌کنیم چیزی را مخفی کنیم، ما آشکارا همه چیز را می‌گوییم. بله، در این پاکت دویست و پنجاه روبل نیست. صد روبل بیشتر در آن نیست. ولی چه فرقی می‌کند؟...»

گاوریلآ آردالیونیچ با حیرتی ساده‌دلانه گفت: «چطور چه فرقی می‌کند؟» خواهرزاده لیبدف با خشمی همه شیطنت تشرش زد: «حرفم را قطع نکنید. ما آقای وکیل، آن‌طور که شما خیال می‌کنید احمق نیستیم و می‌دانیم که صد روبل دویست و پنجاه روبل نیست. مهم اصول اخلاقی است و صد و پنجاه روبل اختلاف حساب در مقابل آن جنبه فرعی دارد. مهم اینست که بوردوسکی صدقه شما را قبول نمی‌کند، حضرت اجل، مهم آنست که او پول شما را در صورت تان می‌کوبد، حالا چه دویست و پنجاه روبل باشد چه صد روبل. خودتان دیدید که بوردوسکی ده هزار روبل تان را نپذیرفت، پس صد روبل تان را هم نمی‌پذیرد. این صد و پنجاه روبل باقی، خرج سفر چبارف برای ملاقات با پرنس شده است. شما می‌توانید به ناشیگری ما بخندید، ناتوانی ما را در حل ماهرانه مسأله مسخره کنید. بی این حرف‌ها هم همه کارهای ما سزاوار تمسخر بود. ولی کیست که جرأت کند و به خود اجازه دهد که ما را نادرست بشمارد؟ ما این صد و پنجاه روبل را، آقای محترم، دسته‌جمعی به پرنس پس خواهیم داد. تا دینار آخرش پس خواهیم داد، بهره‌اش را هم فراموش نمی‌کنیم. بوردوسکی، میلیونر نیست که پول مردم را بخورد. چبارف هم بعد از سفرش حساب پول را پس داد. اما امیدوار بودیم در این دعوا برنده باشیم. چه کسی غیر از این می‌کرد؟»

پرنس شچ حیرت‌زده پرسید: «چطور چه کسی؟»

لیزاوتا پراکفی‌یونا فریاد زد: «دیگر دارم دیوانه می‌شوم!»

یوگنی پاولوویچ که مدتی دراز تماشاگر ایستاده بود، گفت: «این حرف مرا به یاد وکیل مدافعی می‌اندازد که اخیراً از متهمی دفاع جالبی کرد. موکلش شش نفر



را یکجا کشته و اموالشان را برده بود و او انگیزهٔ این قتل را بی چیزی قاتل شمرده و نتیجه گرفته بود که طبیعی است که از فرط استیصال این فکر به ذهن این بیچاره بیاید که شش نفر را بکشد. هر کس دیگری جای او بود به همین فکر می افتاد. 'بله، چیزی در همین ردیف گفته بود ولی خیلی خنده دار!'

لیزاوتا پراکفی یونا که صدایش از خشم می لرزید، ناگهان فریاد زد: «بس است! دیگر وقتش رسیده که این دری وری ها را تمام کنیم!»

او سخت به خشم آمده بود. سرش را به تهدید تکان می داد و با چشمانی که برق خشم در آن ها بود، با ستیزه جویی نخوت آمیزی جمع را با بی صبری برانداز می کرد و هیچ معلوم نبود که در آن لحظه دوستان را از دشمنان بازمی شناخت یا نه. خشم مدتی دراز فرو فشرده اش که می خواست منفجر شود به نقطه ای رسیده بود که نیرومندترین محرک آدم نیاز به ستیزی فردی است. می خواهد هر چه زودتر به کسی بپرد و کسانی که لیزاوتا پراکفی یونا را می شناختند فوراً احساس کردند که او بحرانی شدید را می گذراند. ایوان فیودوروویچ روز بعد به پرنس شچ می گفت که «این حال گاهی برای او پیش می آید اما با شدت دیشب بسیار به ندرت. مثلاً هر سه سال یک بار، نه بیشتر!» و با تأکید بسیار تکرار کرد: «هرگز نه بیشتر!»

باری لیزاوتا پراکفی یونا فریاد زد: «بس است دیگر، ایوان فیودوروویچ، ولم کنید! بازوتان مال خودتان. بی خود جلوش نیاورید، من احتیاج ندارم به بازوی شما آویزان شوم. به فکرش نبودید که وقتی لازم بود مرا از میان این دیوانه ها بیرون ببرید. شما شوهر من اید، رئیس خانواده، شما باید اگر من از شما اطاعت نمی کردم و نمی آمدم گوش من احمق را گرفته باشید و بیرونم برده باشید. دست کم به خاطر دختران تان بایست این کار را کرده باشید. حالا دیگر بی شما هم راه خانه را بلدم. این شرم امشب برای یک سال من کافی است... صبر کنید، باید از پرنس تشکر کنم!... پرنس از پذیرایی ات متشکرم! مرا بگو که نشستم



حرف‌های جوان‌ها را گوش کنم! شرم دارد، شرم! بلبشوی غریبی است. همه‌اش سیاهی! این کابوس در حال هذیان هم جلو چشم آدم نمی‌آید. ببینم از این نوبرها زیاد داری؟... ساکت باش آگلایا! ساکت باش الکساندرا! این کار به شما مریه‌ط نیست!... یوگنی پاولوویچ این قدر دور و بر من نچرخید! خسته‌ام کردید!» و باز رو به پرنس کرد و ادامه داد: «پس تو، پسر جان، از این‌ها عذرخواهی هم می‌کنی؟... که عذر می‌خواهم که جسارت کردم و این همه پول تقدیم تان کردم» و ناگهان رو به خواهرزاده لیبدف کرد و به او تاخت: «تو چاهات است که این جور نیشت را باز کرده‌ای؟ چاخان رجزخوان! می‌گویند ما پول شما را نمی‌خواهیم. ما حق مان را می‌خواهیم و تقاضا نمی‌کنیم! انگاری نمی‌داند که همین فردا این احمق پولش را می‌برد و با تعظیم و تکریم پیش‌شان می‌گذارد و منت‌شان را هم می‌کشد و دست دوستی هم به طرف‌شان دراز می‌کند. بگو مگر نمی‌کنی؟»

پرنس آهسته و با لحنی همه خضوع گفت: «بله می‌کنم!»

لیزاوتا پراکفی یونا دوباره روی به جانب دکتر نکو گرداند و گفت: «شنیدید، نگویید که حسابش را نکرده بودید. دیگر خاطرت جمع است. پول‌ها خیال کن از همین حالا توی جیب است. و با این رجزخوانی‌ها خیال می‌کنی می‌توانی ما را گول بزنی... نه آقا پسر، عوضی گرفته‌ای! من دستت را خوانده‌ام... تا ته دلت مثل روز برایم روشن است.»

پرنس شج با لبخندی که تا می‌توانست آن را آرام می‌نمایاند، گفت: «بیا بید از اینجا برویم، لیزاوتا پراکفی یونا، خیلی دیر شده است، و پرنس را هم با خودمان می‌بریم.»

دوشیزگان جدا ایستاده بودند و می‌شد گفت که ترسیده بودند و ژنرال به‌راستی وحشت کرده بود. به‌طور کلی همه در حیرت بودند. چند نفری که دورتر بودند پیچ‌پچ‌کنان پنهانی می‌خندیدند. در سیمای لیبدف وجدی بی‌پایان نمایان بود.



خواهرزاده لیبیدف، که در تنگنا افتاده بود، با لحنی معنی‌دار گفت: «زشتی و بلبشویی همه جایی است خانم.»

لیزا و تا پراکفی یونا با زهرخند و خشمی از اختیار بیرون فوراً درآمد که «بله، ولی نه این جور! پدرک، نه این جور که شما راه انداخته‌اید!» و بر سر کسانی که می‌کوشیدند آرامش کنند، داد زد: «ولم می‌کنید یا نه؟» و خطاب به یوگنی پاولوویچ گفت: «نه، وقتی از دهان شما می‌شنوم که وکیل مدافع در دادگاه می‌گوید از این طبیعی‌تر چه که کسی از زور فلاکت شش نفر بنده خدا را بکشد، می‌بینم که دیگر قیامت نزدیک است. دنیا دارد به آخر می‌رسد. من به عمرم این جور چیزها نشنیده‌ام. حالا همه چیز برایم روشن می‌شود! مثلاً همین جوانک الکن (بور دوسکی را نشان داد که بهت‌زده به او چشم دوخته بود)، فکر می‌کنید این از بریدن سر یک آدم روی گردان است؟ حاضرم شرط ببندم که اگر فرصتی پیش آید آدم هم می‌کشد. شاید ده هزار روبلت را قبول نکند، چه بسا که به حکم وجدان هم قبول نکند، اما شب می‌آید و سرت را می‌بُرد و پول را از توی صندوقچه‌ات برمی‌دارد و این را هم به حکم وجدان می‌کند. این کار را خلاف وجدان نمی‌داند. این کار را از 'فشار ناامیدی اصیل' خودش می‌کند، از روی 'انکار' یا اثبات چه می‌دانم چه چیز... تف به این روزگار... همه چیز در هم ریخته، همه چیز وارونه شده. دختره در خانه و زیر سایه پدر و مادرش بزرگ شده ولی یک دفعه توی خیابان می‌پرد توی یک درشکه و می‌گوید: 'مادر جان، من رفتم، خدا حافظ! چند روز پیش با فلان ایوانوویچ یا کارلوویچ ازدواج کردم.' حالا این به نظر شما خیلی خوبست؟ علامت ترقی است؟ قابل احترام است؟ طبیعی است؟ حقوق زنان اینست؟ بفرمایید، این پسرک را (کولیا را نشان داد) تماشا کنید. چند روز پیش با من بحث می‌کرد که حقوق زنان یعنی همین! فرض کن مادرت بی‌شعور و بی‌سواد باشد. ولی وظیفه تو کجا می‌رود؟ تو باید با مادرت مثل آدم رفتار کنی!... چه‌تان شده بود که وقتی وارد شدید سرتان این





جور باد داشت؟ صورت هاتان داد می زد: نزدیک ما نشو که بد می بینی! حق هر چه هست مال ماست. دیگران به صلاح شان است که خفه شوند. همه احترامات باید در حق ما رعایت شود، حتی آنهایی که دیگر معمول نیست. ولی دیگران، نوکری ما هم برای شان زیاد است! ادعا می کنند که حقیقت را می جویند و در احقاق حق اصرار می کنند ولی خودشان این طفل معصوم را با این افتراهای دروغ لجنمال می کنند. 'حق مان را می خواهیم و تقاضا نمی کنیم، هیچ تشکری هم نداریم بکنیم. چون شما اگر پولی می دهید برای رضایت وجدان خودتان می دهید! عجب حکایتی است! آخر اگر تو حق شناسی به کسی بدهکار نیستی، خوب پرنس هم می تواند در جواب تو همین را بگوید. او هم به پاولیشچف بدهکار نیست و چون پاولیشچف هم خوبی هایی که به او کرده برای رضایت وجدان خودش کرده ولی تو برای همین حق شناسی او نسبت به پاولیشچف کیسه دوخته ای! او که از تو پول نگرفته، و به تو بدهکار نیست. اگر حق شناسی حرف مفت باشد پس حرف حساب تو چیست؟ و اگر حرف لغوی نباشد چرا تو نمی خواهی به او حق شناسی نشان بدهی؟ اینها دیوانه اند! می گویند جامعه درنده صفت و غیرانسانی است، چون دختری را که کسی فریب داده و بی آبرو کرده رسوا می کند. خوب، اگر این جامعه را وحشی و غیرانسانی می دانی، یعنی قبول می کنی که جامعه این دختر را آزرده و عصمتش را آلوده، پس چرا خودت با این مقالات او را جلو همین جامعه رسوا می کنی؟ و انتظار داری که دختر از این کار تو رنج نبرد؟ اینها دیوانه اند. خودپسندی چشم شان را کور کرده، دیوانه شان کرده! نه به خدا ایمان دارند نه به مسیح! خودخواهی و نخوت طوری مثل خوره تا مغز استخوان تان را گرفته که عاقبت خودتان به جان هم می افتید و هم را پاره می کنید. ببینید کی است که می گویم! آخر این وضع هردمبیل نیست؟ شلغم شوربا نیست؟ قباح ندارد؟ حالا تازه بعد از همه این حرفها این طفل معصوم خجالت نمی کشد و می رود از همینها عذرخواهی هم می کند! ببینم،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

امثال شما خیلی اند؟ چرا نیشبت باز شد؟ از اینکه من دهن به دهن تان گذاشتم و خودم را بی آبرو کرده‌ام کیف می‌کنی؟ حق داری! من خودم را رسوا کرده‌ام! دیگر هیچ کاری هم نمی‌شود کرد!...» و رو به ایپولیت ادامه داد: «تو دیگر نیشبت را ببند، تپاله! (این را گفت و به طرف او خیز برداشت) نفسش بالا نمی‌آید ولی دیگران را از راه به در می‌برد. تویی که این طفل معصوم را (به کولیا اشاره کرد) ضایع کرده‌ای! همه‌اش حرف تو را می‌زند. تویی که بی‌ایمانش کرده‌ای و به راه کجش برده‌ای! تو به خدا اعتقاد نداری، حال آنکه هنوز بچه‌ای و شعورت نمی‌رسد آقا پسر! ترکه باید به راه راست بازت آورد. تف به روی همه‌تان! و تقریباً از نفس افتاده باز خطاب به پرنس پرسید: «با همه این اوصاف، پرنس لی‌یو نیکلایویچ، فردا می‌روی پیش‌شان، نه؟»

«بله، می‌روم!»

«خوب، پس دیگر نمی‌خواهم رویت را ببینم!» و به تندی روی از او گرداند که برود، ولی بازگشت و ایپولیت را نشان داد و پرسید: «پیش این از خدا برگشته هم می‌روی؟» و با صدایی از لحن عادی خارج فریاد زد: «چاهات است که نیشبت را این جور باز کرده‌ای؟» و چون تاب تحمل نیشخند گزنده او را نداشت، خود را به طرفش انداخت.

ناگهان از همه طرف صدا بلند شد: «لیزاوتا پراکفی یونا... لیزاوتا پراکفی یونا...»

لیزاوتا پراکفی یونا...»

آگلایا به صدای بلند فریاد زد: «مادرجان، خجالت دارد!...»

ایپولیت، که لیزاوتا پراکفی یونا به سمت او جسته بود و معلوم نبود به چه منظور دستش را گرفته و محکم در دست خود نگه داشته بود و با تیغ نگاه غضب‌آلودش می‌خواست چشمانش را سوراخ کند، به آرامی گفت: «ناراحت نشوید، آگلایا ایوانوونا، ناراحت نشوید! مادرجان تان فوراً خودشان می‌بیند که کسی به یک نفر که خودش دارد می‌میرد حمله نمی‌کند... من می‌توانم توضیح



بدهم که چرا می خندیدم... اگر اجازه بدهید که توضیح بدهم... خیلی خوشحال می شوم.»

این را که گفت ناگهان به سرفه افتاد. سرفه ای سخت که یک دقیقه طول کشید. لیزاوتا پراکفی یونا دست او را رها کرد و پاک کردن خون را از لبانش وحشت زده تماشاکنان با غیظ گفت: «دارد می میرد و باز هم برای من سخنرانی می کند. حالا چرا می خواهی حرف بزنی؟ تو باید بگیری بخوابی!»

ایپولیت با صدایی آهسته ولی ناصاف و تقریباً به آهنگ نجوا جواب داد: «همین کار را هم خواهم کرد... امشب که برگشتم خانه دیگر می خوابم... می دانم، دو هفته دیگر می میرم... هفته پیش خود ب به من گفت... اینست که اگر اجازه بدهید به عنوان خداحافظی دو کلمه با شما حرف دارم.»

لیزاوتا پراکفی یونا با وحشت داد زد: «این حرف ها چیست؟ مگر دیوانه شده ای؟ باید معالجه ات کرد. حالا وقت حرف زدن نیست. باید بخوابی، بخواب، زود باش!»

ایپولیت تبسمی کرد و گفت: «اگر بخوابم دیگر بلند نمی شوم! همین دیشب دلم می خواست بخوابم، طوری که دیگر اصلاً بلند نشوم! ولی تصمیم گرفتم که تا زانوهایم قوت دارد خودم را از پا نیندازم و این خوابیدن را تا فردا عقب بیندازم و امروز با این ها بیایم اینجا! ولی خوب، خیلی خسته ام...»

لیزاوتا پراکفی یونا داد زد: «خوب، پس بنشین، بنشین! چرا ایستاده ای؟ بیا، این صندلی!» و خود یک صندلی برای او پیش کشید و پشتش گذاشت.

ایپولیت آهسته گفت: «متشکرم! خودتان هم جلوم بنشینید تا با هم حرف بزنیم... ما حتماً باید کمی حرف بزنیم، لیزاوتا پراکفی یونا! حالا اصرار دارم که با هم حرف بزنیم...» و باز به روی او خندید. «فکرش را بکنید که امروز آخرین باری است که من در هوای آزاد و میان آدم ها هستم و دو هفته دیگر حتماً زیر خاک خواهم بود. یعنی این یک جور وداع است با آدم ها و با طبیعت. من گرچه خیلی



اهل احساسات نیستم ولی خوب، فکرش را بکنید، خیلی خوشحالم که این‌ها همه، اینجا، در پاولوسک صورت می‌گیرد: هر چه باشد اینجا چشم آدم به دار و درخت و سبزه می‌افتد.»

لیزاوتا پراکفی یونا که نگرانی‌اش پیوسته افزایش می‌یافت، گفت: «حالا چرا این قدر حرف می‌زنی؟ تو باید استراحت کنی. از تب دارد می‌سوزد و زیان به دهان نمی‌گیرد! الان داشتی جیغ می‌زدی و عربده می‌کشیدی! و حالا نفست هم به زور بالا می‌آید.»

«همین الان استراحت هم می‌کنم. چرا می‌خواهید آخرین خواسته مرا رد کنید؟... می‌دانید، خیلی وقت بود که آرزو داشتم طوری بشود که شما را ببینم، لیزاوتا پراکفی یونا! من خیلی چیزها از شما شنیده‌ام. کولیا خیلی تعریف شما را می‌کند! خوب، او تقریباً تنها کسی است که تنهایم نگذاشته... شما خیلی با همه فرق دارید... زن عجیبی هستید! من حالا به چشم خودم هم این را دیدم. هیچ می‌دانید، حتی می‌توانم بگویم که انگاری دوست‌تان دارم.»

«وای خدای من، مرا بگو که چیزی نمانده بود کتکش بزنم!»

«آگلایا ایوانوونا بود که دست‌تان را گرفت. اشتباه که نکردم؟ این خانم دختر شما آگلایا ایوانووناست؟ او به قدری زیباست که من الان، به همان نگاه اول حدس زدم که اوست. گرچه هرگز او را ندیده بودم.» و با لبخند کج ناگواری که لب‌هایش را تاب داد، افزود: «بگذارید برای آخرین بار در عمرم زیبایی را تماشا کنم. خوب. پرنس هم اینجا است، شوهرتان و همه اطرافیان‌تان هم هستند. چرا نمی‌خواهید این آخرین آرزوی مرا برآورید؟»

لیزاوتا پراکفی یونا داد زد: «یک صندلی!» ولی خود یک صندلی پیش کشید و روبه روی ایپولیت نشست، و به کولیا دستور داد: «فوراً او را می‌بری، همراهی‌اش می‌کنی، خودم هم فردا حتماً می‌آیم...»

«اگر اجازه بدهید من از پرنس خواهش می‌کنم یک فنجان چای به من بدهد...»



خیلی خسته‌ام. می‌دانید چه، لیزاوتا پراکفی یونا، شما مثل اینکه می‌خواستید پرنس را به خانه‌تان ببرید و آنجا چای بخورید. خواهش می‌کنم همین جا بمانید و چای را هم اینجا صرف کنید. پرنس حتماً به همه ما چای می‌دهد. ببخشید که من برای همه تکلیف معین می‌کنم... ولی خوب، من شما را می‌شناسم، دل نرمی دارید، پرنس هم جوان مهربانی است. ما همه به قدری خوبیم که جداً مضحک شده است...»

پرنس به تشویش افتاد. لیبدف به تاخت از ایوان بیرون رفت و دخترش به دنبالش شتایید.

خانم ژنرال با تندی تصدیق کرد: «راست می‌گویی، ولی آهسته‌تر حرف بزن و آرام باش. جوش نزن. دلم را نرم کردی! پرنس، تو با این کارهایی که می‌کنی لیاقت نداری که من در خانه‌ات چای بخورم. عیب ندارد! می‌مانم ولی عذری ندارم از کسی بخواهم. از هیچ‌کس، این‌ها همه حرف مفت است!... اما اگر یک خرده با تو گرد و خاک کردم باید مرا ببخشی!... البته می‌خواهی ببخش می‌خواهی ببخش!» و با خشمی غیرعادی ناگهان رو به شوهر و دخترانش کرد و چنان‌که گفתי گناه‌ها همه از آن‌هاست و آن‌ها در حق او مرتکب خطای بزرگی شده‌اند، گفت: «البته من هیچ‌کس را مجبور نمی‌کنم با من بماند. تنها هم راه خانه‌ام را بلدم.»

اما نگذاشتند حرفش را تمام کند و همه با میل به طرفش آمدند و دورش را گرفتند. پرنس فوراً از همه خواهش کرد که بمانند و چای بنوشند و عذر خواست که تا آن ساعت هنوز به این فکر نیفتاده بود. حتی ژنرال به قدری سر مهر آمده که به منظور آرام کردن لیزاوتا پراکفی یونا زیر لب چیزی گفت و از او پرسید: «روی ایوان سردت نباشد؟» حتی چیزی نمانده بود که با ایپولیت سر صحبت را باز کند و پرسد که «خیلی وقت است به دانشگاه وارد شده‌اید؟» ولی منصرف شد و چیزی از او نپرسید. یوگنی پاولوویچ و پرنس شچ ناگهان بسیار مهربان و



خوش رو شدند و در چهره آدلایدا و الکساندرا در کنار تعجب ممتد حتی آثار شغف ظاهر شد و خلاصه همه آشکارا خوشحال بودند که بحران خشم لیزاوتا پراکفی یونا تسکین یافته و کار به خیر گذشته است. فقط آگلایا بود که همچنان عبوس مانده و خاموش دور از دیگران در گوشه‌ای نشسته بود. باقی مهمانان نیز ماندنی شدند و هیچ کس میلی به رفتن نشان نداد، حتی ژنرال ایولگین، که لییدف ضمن عبور از کنارش چیز لابد ناخوشایندی در گوشش گفته بود، زیرا فوراً به گوشه‌ای رفت و خود را گم و گور کرد. پرنس به بوردوسکی و همراهانش نیز نزدیک شد و دعوت‌شان کرد که بمانند و هیچ‌کس را فراموش نکرد. آن‌ها از سر رو در بایستی زیر لب گفتند که منتظر ایپولیت خواهند ماند و فوراً به دورترین نقطه ایوان رفتند و باز کنار هم نشستند. البته مدتی بود که دختر لییدف برای خودشان چای دم کرده بود، چون بلافاصله با سینی چای وارد ایوان شد. ساعت یازده بار زنگ زد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایپولیت فنجان‌ی را که ورا لیب‌د به دستش داده بود به دهان برد و لبی‌تر کرد و بعد آن را روی میز عسلی گذاشت و مثل اینکه ناگهان خجالت کشیده باشد، با ناراحتی به اطراف خود نگاه کرد.

با شتابی که علت آن معلوم نبود، گفت: «لیزاوتا پراکفی‌یونا، این فنجان‌ها را تماشا کنید، چینی‌اند و ظاهراً چینی مرغوبی هم هستند و لیب‌د آن‌ها را همیشه در بوفه در بسته پشت شیشه نگه می‌دارد و هیچ‌وقت دم دست نمی‌آورد... این در خانه قاعده شده است... این فنجان‌ها جهاز زن سابقش است که فوت کرده... این رسم خانه‌شان است. ولی حالا آن‌ها را بیرون آورده... به افتخار شما! البته از سدت خوشحالی...»

می‌خواست چیزی به گفته‌اش بیفزاید ولی کلمه‌ای که می‌خواست نیافت. ناگهان یوگنی پاولوویچ در گوش پرنس گفت: «دیدید، دستپاچه شد. انتظارش را داشتم! خطرناک است، مگر نه؟ این علامت بی‌چون و چرای آنست که از غیظ، کارهای عجیب و غریب می‌کند. به قدری عجیب که شاید حتی لیزاوتا پراکفی‌یونا هم سر جایش بند نشود.»

پرنس پرسیان نگاهش کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یوگنی پاولوویچ باز گفت: «شما از این کارهای نامنتظر و عجیب و غریب و اهمه ندارید؟ مثل من! حتی از آن‌ها خوشم می‌آید. مخصوصاً برای اینکه دلم می‌خواهد لیزاوتا پراکفی یونای عزیزمان تنبیه شود و مخصوصاً همین امروز، همین حالا! میل ندارم بی‌دیدن این گوشمالی از اینجا بروم. شما مثل اینکه تب دارید، تب شدید!»

پرنس با حواس‌پرتی و حتی بی‌صبری جواب داد: «این حرف‌ها باشد برای بعد. حالا اجازه بدهید گوش کنم ببینم چه می‌گویند!» صدای ایپولیت را شنیده بود که اسم او را بر زبان می‌آورد.

ایپولیت با خنده‌ای بیخودانه گفت: «باور نمی‌کنید؟ غیر از این هم نمی‌شود انتظار داشت. ولی پرنس فوراً باور می‌کند و ابداً هم تعجب نمی‌کند.»

لیزاوتا پراکفی یونا رو به او گرداند و گفت: «می‌شنوی پرنس؟ می‌شنوی؟» همه می‌خندیدند و لیبدف در جوش و جلا بود و خود نمی‌نمود، و جلو لیزاوتا پراکفی یونا دور خود می‌چرخید.

«می‌گویند همین مترسکی که این اداها را از خودش درمی‌آورد، همین صاحب‌خانه‌ات مقاله آن آقا، همان لجنمال‌هایی را که خواندند و شنیدیم راست و ریس کرده!»

پرنس با تعجب به لیبدف نگاه کرد.

لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «چطور، هیچ نمی‌گویی؟» حتی پا بر زمین کوفت. پرنس همچنان به لیبدف چشم دوخته زیر لب گفت: «چه بگویم، پیدا است که حقیقت دارد!»

لیزاوتا پراکفی یونا به تندی رو به لیبدف کرد و پرسید: «راست می‌گوید؟» لیبدف به نشان سوگند دست بر قلب خود نهاد و با لحنی محکم و بی‌تزلزل با خجالت گفت: «عین حقیقت است حضرت علیا!»

لیزاوتا پراکفی یونا چیزی نمانده بود که از فرط حیرت از جا بجهد و گفت: «انگار انتظار دست‌م‌ریزاد هم دارد!»





لیبیدف شروع کرد بر سینه کوفتن و سر خود را بیشتر و بیشتر فروانداختن و زیر لب گفت: «حقارت است قربان، از رذالت!»

«من چه کنم که تو رذلی؟ خیال می‌کند همین که اعتراف کرد رذل است کثافتکاری‌اش پاک شده!» و رو به پرنس گفت: «باز هم می‌گویم، تو خجالت نمی‌کشی که با این آشغال‌ها زندگی می‌کنی؟ دیگر هرگز نمی‌بخشمت!»

لیبیدف با یقین و تأثر گفت: «ولی پرنس مرا می‌بخشد!»

کلر شتابان جلو آمد و با صدایی بلند و رسا راست خطاب به لیزاوتا پراکفی‌یونا گفت: «فقط از نجابت، فقط از بزرگواری و اصالت! من، گرچه این آقا گفت که حاضر است ما را از پله‌های خانه بیرون بریزد، همان‌طور که ملاحظه فرمودید، از سهمش در نوشتن این مقاله صحبتی نکردم که آبرویش را بریزم. اما برای اینکه حقیقت مکتوم نماوند اعتراف می‌کنم که به او مراجعه کردم و شش روبل به او دادم اما ابداً نه برای اینکه سبک انشایم را اصلاح کند، بلکه برای به دست آوردن اطلاعاتی که خودم نداشتم. آخر منبع موثق من خودش بود. ماجرای گترهای کهنه و اشتهای پرنس سر سفرهٔ پروفیسور سوییسی و ماجرای پنجاه روبل به جای دویست و پنجاه روبل، خلاصه این جزئیات همه کار اوست و شش روبل پولش را از من گرفته. ولی دست به ترکیب سبک نگارش من نزده.»

لیبیدف با بی‌صبری تب‌آلود و آهنگ لغزانی به میان حرف او دوید و در میان موج خنده‌ای که میان حاضران گسترده می‌شد و پیوسته بیشتر شدت می‌گرفت، گفت: «باید به عرض‌تان برسانم که فقط نیمهٔ اول نوشتهٔ او را اصلاح کردم و به وسط آن که رسیدیم با هم توافق نداشتم و بر سر نکته‌ای کارمان به جدال کشید و به نیمهٔ دوم دست نزدیم قربان. اینست که عیب‌هایش به من ارتباطی ندارد.»

لیزاوتا پراکفی‌یونا فریاد زد: «حالا ببین در بند چه چیزهاست!»

یوگنی پاولویچ پرسید: «اجازه بدهید بپرسم این اصلاحات را کی کردید؟»

کلر گفت: «دیروز صبح با هم قرار ملاقات داشتیم ولی قبلاً قسم خورده بودیم که هر دو این راز را حفظ کنیم.»



«یعنی همان وقتی که پیش پایت به خاک افتاده بود و قسم می خورد که به تو وفادار است. وای که چه آدم‌هایی پیدا می شوند! کتاب پوشکین‌ات را نمی خواهم. دخترت هم لازم نیست به خانه من بیاید!»

لیزاوتا پراکفی یونا می خواست برخیزد، اما ناگهان با عصبانیت رو به ایپولیت که می خندید، کرد و گفت: «ببینم آقا پسر، تو می خواهی مرا اینجا اسباب خنده کنی؟»

ایپولیت با لبخند کجی بر لب گفت: «خدا نکند! ولی اخلاق و رفتار شما که این قدر غیر از همه است بیش از همه چیز اسباب تعجب من است! ولی اعتراف می کنم که موضوع دسته گلی را که لیدف به آب داده مخصوصاً اینجا پیش کشیدم. می دانستم که این ماجرا بر شما چه اثری خواهد داشت. ولی فقط روی شما. چون پرنس واقعاً او را می بخشد و چه بسا که همین حالا هم بخشیده باشد. شاید حتی در ذهن خود عذری هم برای این کار او جسته باشد. مگر نه، پرنس این طور نیست؟»

نفسش بند می آمد. تلاطم عجیبش با هر کلمه‌ای که ادا می کرد، افزایش می یافت.

لیزاوتا پراکفی یونا که از لحن او به تعجب افتاده بود، با عصبانیت گفت: «خوب؟... بعد؟»

ایپولیت ادامه داد: «من خیلی چیزها از این دست درباره شما شنیده‌ام. و از این بابت خیلی خوشحالم... و همین باعث شده که فوق‌العاده به شما احترام بگذارم.»

او این حرف‌ها را می زد ولی مثل این بود که منظورش چیز دیگری غیر از این‌هاست. از لحنش اندکی بوی تمسخر می آمد و در عین حال هیجانش با آنچه می گفت بی تناسب بود و پیوسته با بدگمانی برمی گشت و به اطراف خود نگاه می کرد و پیدا بود که حواسش پرت می شود و با هر کلمه رشته کلام از دست



بیرون می‌رود و این‌ها همه با هیأت بیمارش و برق عجیب دیوانگی نگاهش خواه‌ناخواه همچنان توجه همه را به خود می‌خواند.»

«چون من (باید اعتراف کنم که) با راه و رسم زندگی اشرافی آشنایی ندارم و تعجب می‌کردم از اینکه شما، نه تنها خودتان میان دوستان ما که حرف‌زدن با آن‌ها را شایسته نمی‌دانید مانند، بلکه این دوشیزگان را هم گذاشتید به شرح این رسوایی گوش کنند. هر چند که نظایر آن را در رمان‌ها خوانده‌اند. البته گرچه شاید ندانم، چون افکارم پریشان است، ولی در همه حال چه کسی غیر از شما حاضر بود... به خواهش پسرکی مثل من (بله، باید گفت پسرک) در چنین مجلسی بماند و شب را با امثال او بگذرانند و... در همه چیز شرکت کند... بله... شرکت کند و روز بعد پشیمان بشود و از کار خود شرم داشته باشد... (من، البته، قبول دارم که منظورم را درست بیان نمی‌کنم...) من همه این‌ها را تحسین می‌کنم و عمیقاً به رفتار و کارهاتان احترام می‌گذارم. گرچه از حالت صورت حضرت اجل، شوهرتان، پیداست که از این حرف‌ها اصلاً خوشش نمی‌آید... هه هه!...»

شروع کرد به خندیدن و دستپاچه شد و ناگهان به چنان سرفه‌ای افتاد که دو دقیقه طول کشید.

لیزاو تا پراکفی یونا که با کنجکاوی و حالی جدی او را برانداز می‌کرد با لحنی سرد و گزنده گفت: «بیا، خفه شد! خوب، پسر جان، بس کن دیگر! دیر شده!»

ایوان فیودوروویچ که تاب تحملش پاک تمام شده بود، ناگهان شروع به صحبت کرد و با عصبانیت گفت: «آقای محترم، اجازه بدهید به شما خاطر نشان کنم که همسر من اینجا در خانه پرنس لی یونیکلاویویچ مهمان است که دوست و همسایه ماست و در همه حال، جوان، به شما نیامده است که درباره رفتار لیزاو تا پراکفی یونا قضاوت کنید یا به صدای بلند در حضور همه بگویید که در چهره من چه می‌خوانید» و با خشمی، تقریباً با هر کلمه افزون، ادامه داد: «بله، و اگر همسر من اینجا مانده است فقط به علت چیزهای حیرت‌آوری است که می‌بیند و از



روی کنجکاوی، که امروز همه می دانند معمول است. بله، برای تماشای شما جوانان عجیب و غریب مانده. خود من هم ماندم، چنانکه گاهی در خیابان هم می ایستم برای تماشای چیزی که می شود گفت... می شود گفت...»

یوگنی پاولوویچ کمکش کرد و گفت: «پدیده نادری است.»

حضرت اجل که برای پیدا کردن کلمه‌ای برای مقایسه داشت دستپاچه می شد با خوشحالی گفت: «بله، چه خوب گفتید، کاملاً درست است، دقیقاً برای تماشای چیزی که می شود گفت پدیده نادری است. در همه حال، آنچه برای من از همه عجیب تر، و اگر بشود گفت از همه غم‌آورتر است، اینست که شما، جوان، هنوز حتی این را نتوانسته‌اید بفهمید که لیزاوتا پراکفی یونا برای آن با شما ماند که شما مریض‌اید و... اگر آنچه می‌گویید درست باشد تا مرگ‌تان چندان مهلت زیادی ندارید... او از روی همدردی و غم‌خواری کنار شما مانده است آقا، و برای حرف‌های ترحم‌انگیزی که زدید، و هیچ کثافت و هیچ لجنی هرگز نمی‌تواند نام و مقام و فضایل او را آلوده کند...» و سخت برافروخته رو به زنش کرد و حرف‌های خود را با این عبارت پایان داد: «لیزاوتا پراکفی یونا، اگر بخواهی برویم، با پرنس مهربان‌مان خداحافظی می‌کنیم...»

ایپولیت که با حالتی جدی در فکر فرو رفته به ژنرال چشم دوخته بود غفلتاً حرف او را برید:

«حضرت ژنرال از بابت درسی که به من دادید خیلی تشکر می‌کنم.»

آگلایا از جای خود برخاست و با تنگ‌حوصلگی و خشم گفت: «برویم دیگر مادرجان، هنوز خیال دارید بمانید؟»

لیزاوتا پراکفی یونا با متانت بسیار رو به جانب شوهرش کرد و گفت: «فقط دو دقیقه دیگر ایوان فیودوروویچ عزیز، مثل اینکه این بچه تب شدیدی دارد و هذیان می‌گوید. از چشم‌هایش پیداست. نمی‌شود او را این جور گذاشت. لی یو نیکلایوویچ، او می‌تواند شب اینجا در خانه تو بخوابد؟ امشب که نمی‌شود او را



با این حال تا پترزبورگ به دوش کشید!» و معلوم نبود چرا رو به پرنس شج کرد و گفت: «Cher Prince شما حوصله تان تنگ شده» و به الکساندرا گفت: «بیا اینجا الکساندرا، موهایت را درست کن، عزیزم!»

گیسوان الکساندرا را که البته درست کردنی نمی خواست، درست کرد و او را بوسید. و اصلاً به همین منظور او را نزد خود خوانده بود.

ایپولیت از فکر و خیال خود بیرون آمد و ناگهان گفت: «من خیال می کردم شما هنوز می توانید رو به کمال باشید!...» و چنانکه از یادآوری خود خوشحال شده باشد، ادامه داد: «بله، همین را می خواستم بگویم. مثلاً این بوردوسکی را تماشا کنید، او صادقانه می خواهد مادرش را زیر بال بگیرد، مگر نه؟ ولی اسباب رسوایی اش می شود. یا مثلاً پرنس، می خواهد به بوردوسکی کمک کند و از روی پاکی دل به او مهربانی می کند و پولش می دهد و شاید میان ما تنها کسی باشد که در دل از او بیزار نیست. ولی خوب، تماشا کنید، مثل دو دشمن جدی جلو هم جبهه گرفته اند... هه هه هه! شما همه از بوردوسکی بیزارید، چون به عقیده شما رفتارش نسبت به مادرش زشت و خالی از ظرافت بوده! مگر نه؟ همین طور است دیگر! شما همه طرفدار زیبایی صوری هستید و به ظرافت ظاهر کار خیلی اهمیت می دهید. اصرارتان فقط روی همین است دیگر! مگر نه؟ (من مدت هاست بو برده ام که واقعیت همین است!) ولی می خواهم بدانید یک نفر هم میان ما نیست که مادرش را به اندازه ای که بوردوسکی مادرش را دوست دارد دوست داشته باشد. شما، پرنس، می دانم پنهانی، توسط گانیچکا برای مادر بوردوسکی پول فرستاده اید و قسم می خورم (و به خنده ای پر تشنج افتاد) هه هه هه! قسم می خورم که بوردوسکی شما را متهم می کند به اینکه این کارتان از سنجیدگی و ظرافت ظاهری خالی بوده و شما به مادرش بی حرمتی کرده اید. به خدا همین طور است. هه هه هه!»

۱. به فرانسه، «پرنس عزیز» - م.



به اینجا که رسید دوباره نفسش بند آمد و به سرفه افتاد.  
لیزاوتا پراکفی یونا که حوصله‌اش تنگ شده بود و نگاه نگرانش را از او برنمی‌داشت، میان حرفش دوید: «خوب، تمام شد؟ حالا دیگر همه حرف‌هایت را زدی؟ حالا دیگر برو بخواب، تیش تند است! وای، پناه بر خدا، باز می‌خواهد حرف بزند!»

ایپولیت ناگهان رو به یوگنی پاولوویچ کرد و با ناراحتی و عصبانیت گفت: «شما مثل اینکه می‌خندید؟ چرا همه‌اش به من می‌خندید؟ من متوجه شدم که مدام مرا مسخره می‌کنید!»

یوگنی پاولوویچ به‌راستی می‌خندید.

«من فقط می‌خواستم از شما سؤال کنم، آقای... ایپولیت... بیخشید، اسم‌تان را فراموش کردم.»

پرنس گفت: «آقای ترنتی‌یف.»

«بله، ترنتی‌یف، متشکرم پرنس، شما کمی پیش گفتید ولی از خاطرتم رفت... من می‌خواستم از شما بپرسم، آقای ترنتی‌یف... آیا حقیقت دارد که... شنیده‌ام معتقدید که کافی ست یک ربع ساعت از همان پنجره اتاق‌تان برای مردم حرف بزنید تا آن‌ها بی‌چون و چرا عقایدتان را بپذیرند و پیروتان بشوند. این‌طور است؟»

ایپولیت با حالی که گفتنی فراموش شده‌ای را به یاد می‌آورد، جواب داد: «هیچ بعید نیست که گفته باشم...» و بعد باز به شور آمد و پس از آنکه مدتی به تندی به یوگنی پاولوویچ نگاه کرد ناگهان افزود: «بله، حتماً گفته‌ام. حالا منظور؟»  
«هیچ! هیچ منظوری نداشتم. فقط برای کسب اطلاع پرسیدم.»

یوگنی پاولوویچ ساکت شد ولی ایپولیت همچنان با بی‌صبری در انتظار به او نگاه می‌کرد.

لیزاوتا پراکفی یونا رو به یوگنی پاولوویچ کرد و پرسید: «خوب، تمام کردی؟»



زودتر حرف‌هایت را تمام کن پدرکم، این بیچه دیگر باید برود بسخوابد، یا نمی‌توانی؟» (سخت اوقاتش تلخ بود.)

یوگنی پاولوویچ خندان ادامه داد: «من، شاید هیچ بدم نمی‌آمد اضافه کنم که تمام آنچه از دوستان‌تان شنیدم، آقای ترنتی‌یف، و تمام آنچه شما خودتان، آن هم با ذوقی مسلم تشریح کردید، به عقیده من منجر می‌شود به نظریه پیروزی حق. یعنی حق پیش از همه چیز و علی‌رغم همه چیز و حتی فقط حق، و چیزهای دیگر هیچ! و حتی می‌شود گفت پیش از آنکه معلوم شود این حق چیست! ولی شاید اشتباه می‌کنم؟»

«حتماً اشتباه می‌کنید، من حتی نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگویید، بعد؟»  
صدای غرغری از گوشه‌ای که رفقای ایپولیت نشسته بودند بلند شد و خواهرزاده لیبدف زیر لب چیزی گفت.

یوگنی پاولوویچ ادامه داد: «دیگر تقریباً چیزی ندارم اضافه کنم. فقط می‌خواستم خاطر نشان کنم که این حرف ممکن است مستقیماً مبدل شود به حق زور، یعنی به حق مشیت مستبد و به خودکامگی، و البته در عمل هم همیشه همین‌طور بوده است. در مقابل همین نیروی مستبد خودکامه بود که پرودن ناچار تسلیم شد. در جنگ داخلی آمریکا هم بسیاری از لیبرال‌های پیشرو از منافع صاحبان کلان کشتزارها طرفداری کردند و از جمله اعلام کردند که سیاهان سیاه‌اند و با سفیدان برابر نیستند و در نتیجه حق زور در انحصار سفیدان ماند.»

«خوب؟»

«به این حساب، شما حق حریف زورمندتر را انکار نمی‌کنید؟»

«خوب، بعد؟»

«خوب، می‌شود گفت که شما دست‌کم با منطق خودتان سازگارید. من فقط می‌خواستم خاطر نشان کنم که از حقانیت زور تا حقانیت درندگان و تمساح و حتی حقانیت دانایان و گورسکی‌ها فاصله‌ای نیست!»



«نمی دانم، بعد؟»

ایپولیت به زحمت به یوگنی پاولوویچ گوش می داد و اگر می گفت «خوب» و «بعد»، بیشتر از سر عادت می بود که در مجادله کسب کرده بود و نه از اینکه حرف های حریف را فهمیده باشد و کنجکاو باشد که دنباله اش را بشنود.

«دیگر بعدی ندارد!... همین!...»

ایپولیت ناگهان کاملاً نامنتظر گفت: «البته من از شما دلگیر نیستم.» و بی آنکه درست بفهمد چه می کند دست پیش آورد و حتی لبخند بر لب داشت. یوگنی پاولوویچ اول تعجب کرد، اما بعد بسیار جدی به دستی که به سوی پیش آمده بود دستی زد، چنان که گفتی عذرخواهی او را بپذیرد و با همان لحن احترام آمیز دوپهلو گفت: «نمی توانم مراتب تشکر خود را از شما مکتوم بگذارم. برای اینکه اجازه دادید حرفم را بزنم. چون بارها و بارها دیده ام که لیبرال های ما نمی توانند به کسی که عقیده ای خاص خودش را داشته باشد حق بدهند و فوراً با ناسزا و حتی بدتر از آن به حریف دگراندیش حمله می کنند.»

ژنرال ایوان فیودوروویچ گفت: «کاملاً صحیح است!» و سخت ملول دست ها را پشت سر بر هم نهاد و به طرف پله های ایوان رفت و آنجا با اوقات تلخ خمیازه کشید.

لیزاوتا پراکفی یونا ناگهان به یوگنی پاولوویچ گفت: «خوب، بس است دیگر پدرکم، حوصله ام را سر بردی!»

ایپولیت، نگران و تقریباً با اندکی وحشت ناگهان برخاست و با پریشانی به دور و بر خود نگاه کرد و گفت: «دیر شده. من شما را اینجا نگه داشتم! می خواستم به همه شما بگویم... فکر می کردم که همه چیز... این آخرین بار است که... این ها همه خیالات بود...»

پیدا بود که طغیان های هیجانش آنی است. گفتی ناگهان از حالتی شبیه به هذیان بیرون می آمد و آگاهی خود را کاملاً بازمی یافت و چیزی را به یاد می آورد





و بیشتر به صورت عبارات نامربوطی ادا می‌کرد، که شاید مدت‌ها، طی ساعت‌های پرمالال بیماری، که در عین تنهایی بی‌خوابی می‌کشیده بر آن‌ها تأمل می‌کرده و آن‌ها را می‌آموخته است.

ناگهان با تندی گفت: «خوب، خداحافظ! شما خیال می‌کنید برای من آسان است که به شما بگویم خداحافظ؟ هه هه!» با خلقی تنگ به سؤال ناراحت‌کننده خود پوزخندی زد و ناگهان، چنان‌که به خشم آمده باشد که موفق نمی‌شود آنچه می‌خواهد بگوید، به صدای بلند و لحنی غضب‌آلود گفت: «حضرت اقدس، اجازه بفرمایید از شما دعوت کنم که در مراسم تدفین من شرکت کنید، البته در صورتی که مایل باشید به من این افتخار را بدهید... البته خانم‌ها و آقایان، از شما هم دعوت می‌کنم که با ژنرال همراهی کنید.»

و باز به خنده افتاد، اما این خنده‌اش دیگر خنده دیوانگی بود. لیزاوتتا پراکفی یونا وحشت‌زده به سمت او پیش رفت و بازویش را گرفت. ایپولیت در چهره او خیره شده بود، همچنان خندان، اما دیگر نمی‌خندید، بلکه آثار خنده پیشین بود که بر صورتش خشکیده بود.

با لحنی جدی از لیزاوتتا پراکفی یونا پرسید: «می‌دانید، من امروز آمدم اینجا که دار و درخت ببینم. تماشا کنید... (و درخت‌های پارک را نشان داد) این خنده ندارد! هان؟ چه خنده‌ای دارد؟» این را که گفت ناگهان به فکر فرو رفت. و بعد از اندکی سر بلند کرد و نگاهش با کنجکاوی در میان حاضران کسی را می‌جست. دنبال یوگنی پاولوویچ می‌گشت، که در همان چند قدمی سمت راست او، همان جای سابقش ایستاده بود ولی او فراموش کرده بود و او را در اطراف می‌جست. عاقبت او را دید و گفت: «د، پس شما نرفته‌اید؟ شما کمی پیش مرا مسخره می‌کردید که می‌خواستم از پشت پنجره‌ام یک ربع ساعت حرف بزنم... ولی می‌دانید من هنوز هجده سالم هم نیست. من این قدر سرم را روی بالش گذاشته‌ام و به قدری از پنجره بیرون را نگاه کرده‌ام و به قدری فکر کرده‌ام... به همه چیز...



که... می دانید، مرده‌ها که پیر و جوان ندارند... همین هفته پیش، که نصف شب بیدار شدم به این فکر می‌کردم... و می‌دانید که شما از چه چیز بیش از همه می‌ترسید؟ از همه بیشتر از صداقت ما وحشت دارید. هر چند تحقیرمان می‌کنید. این فکر هم همان وقت، نصف شب، روی بالشم به ذهنم آمد... شما، لیزاوتا پراکفی‌یونا، الان خیال کردید که من شما را مسخره می‌کنم؟ نه، من ابداً مسخره‌تان نمی‌کردم. فقط می‌خواستم شما را تحسین کنم... کولیا می‌گفت که پرنس گفته شما یک بچه‌اید... چه از این بهتر!... ولی من... من می‌خواستم چیز دیگری هم...»

چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد تا فکر کند.

«آهان، الان، وقتی بلند شده بودید که خداحافظی کنید، من یک مرتبه فکر کردم: این آدم‌ها اینجا هستند، ولی دیگر نخواهند بود، هرگز! این درخت‌ها هم همین‌طور... و فقط یک دیوار آجری خواهد بود، یک دیوار سرخ، دیوار خانه میر<sup>۱</sup> مقابل پنجره اتاق من... خوب، این‌ها را به آن‌ها بگو... سعی کن بگویی... بیا، تماشا کن این دختر زیبا را... تو مرده‌ای... بگو که مرده‌ای، خودت را معرفی کن. بگو که مرده‌ها حق دارند همه چیز را بگویند... بگو 'پرنسس ماریا الکسی‌یونا<sup>۲</sup> دعوات نخواهد کرد' هه هه! شما نمی‌خندید؟» با تعجب به اطرافیان نگاه کرد. «می‌دانید، خیلی فکرها روی بالشم به ذهنم رسیده... می‌دانید، من یقین پیدا کرده‌ام که طبیعت خیلی طعنه‌زن است... شما الان گفتید که من به خدا اعتقاد ندارم. ولی بدانید که طبیعت... برای چه می‌خندید؟» و نگاهی به دور خود انداخت و ناگهان با بی‌زاری پراندوهی گفت: «عجب دل سنگی دارید!» و لحن کلام خود را عوض کرد و بسیار جدی و با بیانی قاطع، چنان‌که این هم ناگهان به یادش آمده باشد، گفت: «من کولیا را گمراه نکرده‌ام!»

1. Meyer

۲. یکی از اشخاص نمایشنامه‌گری با یه‌دیف (Gribayedov) است به نام شعور زیاد زیان دارد و این جمله‌ای است که او می‌گوید - م.



لیزاو تا پراکفی یونا با لحنی تقریباً دردناک گفت: «اینجا هیچکس به تو نمی‌خندد، هیچکس، خیالت راحت باشد. فردا یک دکتر دیگر می‌آید. آن یکی اشتباه کرده. حالا بنشین، سر پا بند نیستی! هذیان می‌گویی... وای، حالا چه کارش کنیم!» و مدام در تَقَلُّا بود و او را در صندلی راحتی نشانید و قطره اشکی بر گونه‌اش درخشید.

ایپولیت مثل برق‌زده‌ها از تعجب ساکت شد. دستش را بلند کرد و ترسان پیش برد و قطره اشک را به نرمی لمس کرد و چهره‌اش به لبخند کودکانه‌ای شکفت و شادمانه گفت:

«من... شما را... شما نمی‌دانید من چقدر شما را... او همیشه با چنان شوری از شما حرف می‌زد... بفرمایید. تماشایش کنید، کولیا را، من این شور او را دوست دارم. هیچ‌وقت سعی نکرده‌ام گمراهش کنم! او تنها کسی است که برایم مانده... من می‌خواستم همه را نگه دارم... ولی کسی نمانده بود. هیچکس نبود... من می‌خواستم آدم فعالی باشم... حقم بود!... وای چقدر می‌خواستم! حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم. نمی‌خواهم آرزویی داشته باشم. با خودم عهد کردم که دیگر هیچ آرزویی نداشته باشم. بگذار خودشان به جستجوی حقیقت بروند... ولی طبیعت به ریش ما می‌خندد.» ناگهان با هیجان و حرارت بسیار گفت: «برای چه بهترین موجودات را خلق می‌کند تا بعد به ریش‌شان بخندد؟ مگر نکرده؟ تنها مخلوقی را که همه به کمالش اعتراف می‌کردند آفرید و بعد از آنکه او را به همه شناساند حرف‌هایی را بر زبانش گذاشت که خون جاری کرد. آن قدر خون جاری شد که اگر همزمان ریخته شده بود مردم به یقین در آن غرق شده بودند! وای چه خوب که من می‌میرم! شاید من هم دروغ وحشت‌آوری می‌گفتم، طبیعت قرار کار را این جور گذاشته!... من هیچکس را گمراه نکرده‌ام... من می‌خواستم زندگی‌ام را وقف خوشبختی همه آدم‌ها بکنم، وقف کشف حقیقت و شناساندن آن... من از پنجره‌ام به دیوار خانه میر چشم می‌دوختم و فکر می‌کردم که فقط



یک ربع ساعت برای مردم حرف می‌زنم و همه را مجاب می‌کنم ولی فقط یک بار در عمرم، گیرم نه بامردم، با شما روبه رو شدم. نتیجه چه شد؟ هیچ! نتیجه فقط این شد که تحقیرم می‌کنید. این یعنی چه؟ یعنی من هیچ نیستم؟ یک موجود حقیر و بی‌فایده، یک احمق! یعنی دیگر وقتش رسیده! حتی نتوانسته‌ام کوچک‌ترین اثر یادبودی از خودم بر جا بگذارم. نه آوایی، نه نشانی! نه کاری! نه هیچ یقینی که اشاعه داده باشم!... یک احمق ناچیز که خندیدن ندارد! فراموشش کنید! همه چیز را فراموش کنید... خواهش می‌کنم فراموش کنید! این قدر بی‌رحم نباشید. می‌دانید، اگر این سل نبود که راحتم کند خودکشی می‌کردم...»

مثل این بود که می‌خواست همچنان حرف بزند. ولی حرف‌هایش را تمام نکرد. خود را در صندلی انداخت و چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد و مثل یک طفل خردسال به گریه افتاد.

لیزاوتا پراکفی یونا به طرف او جست. سرش را گرفت و محکم بر سینه خود فشرد و فریاد زد: «حالا چه کارش کنیم؟» ایپولیت زار می‌زد و با تشنج. «خوب، خوب، خوب، گریه نکن! بس است دیگر! تو بچه خوبی هستی! خدا جهلت را می‌بخشد. خوب، بس است دیگر، محکم باش، جسارت داشته باش... فکر کن، بعد خودت خجالت می‌کشی!»

ایپولیت سعی می‌کرد که سرش را بلند کند. می‌گفت: «من یک برادر و چند خواهر دارم. بچه‌اند، کوچک، بیچاره! معصوم!... او (آن زن) آن‌ها را خراب می‌کند! شما خوب‌اید، پاک‌اید!... خودتان یک بچه‌اید!... آن‌ها را دریابید، از دست این... نجات‌شان بدهید... او (این زن) شرم... وای، کمک‌شان کنید، کمک‌شان کنید، خدا صد برابر عوض‌تان می‌دهد. شما را به‌خدا، شما را به مسیح!...»

لیزاوتا پراکفی یونا با عصبانیت فریاد زد: «عاقبت حرف می‌زنید یا نه، ایوان فیودوروویچ! چه کنم؟ لطف کنید، سکوت شاهانه‌تان را پاره کنید. اگر کاری



نکنید، به شما بگویم، من خودم اینجا می‌مانم، تا صبح! مرا با خود کامگی تان به قدر کفایت آزار داده‌اید!»

لیزا و تا پراکفی یونا با هیجان و خشم بسیار سؤال می‌کرد و بی‌صبرانه جواب می‌خواست. اما در این‌گونه مواقع حاضران حتی اگر عده‌شان زیاد باشد، بیشتر جوابی جز سکوت و کنجکاوی بی‌واکنش نمی‌دهند و میل ندارند خود اقدامی بکنند و فکرهای خود را بعدها بیان می‌کنند. اینجا میان حاضران بعضی می‌توانستند تا صبح همان‌جا بنشینند و لب از لب برندارند. مثلاً واروارا آردالیونونا، که تمام این مدت دور نشسته ساکت مانده بود و با کنجکاوی عجیبی گوش می‌داد و چه بسا که برای این کار دلایلی خاص خود داشت.

ژنرال اظهار داشت: «من، عزیزم، عقیده دارم که اینجا بیشتر به اصطلاح پرستار لازم است و هیجان و دلواپسی ما دردی را دوا نمی‌کند. بله، پرستار، یا شاید یک آدم مورد اعتماد و هشیار، که تا صبح بر سر او بیدار بماند. به هر حال باید از پرنس مرخصی بخواهیم و بیمار را راحت بگذاریم. فردا می‌توانیم باز بیایم و کاری بکنیم.»

دکتر نکو با اوقات تلخ و عصبانیت رو به پرنس کرد و گفت: «ساعت دوازده است. ما می‌رویم. او با ما می‌آید یا اینجا می‌ماند؟»

پرنس گفت: «اگر بخواهید شما هم می‌توانید با او اینجا بمانید. جا پیدا می‌شود.»

کلر ناگهان و نامنتظر از جا جست و با شور بسیار نزد ژنرال شتابید: «حضرت اقدس، اگر شخص مناسبی برای بیدارپایی لازم باشد من حاضرم در راه دوستم فداکاری کنم... روح این بچه، نمی‌دانید... من مدت‌هاست که او را آدم بزرگی می‌دانم، حضرت اقدس! من البته خودم تحصیلاتی نکرده‌ام، ولی او وقتی انتقاد می‌کند مروارید از دهانش می‌ریزد. نمی‌دانید حضرت اقدس!»

ژنرال به ستوه آمده از سر یأس روی از او گرداند.



پرنس در جواب پرسش خشم‌آلود لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «البته حرکت کردن برای او خیلی مشکل است، اگر بماند، من مسلماً خوشحال می‌شوم!»  
 «ولی انگار خودت خوابی! چه‌ات است پدرکم؟ اگر نمی‌خواهی من می‌برمش به منزل خودم. وای خدایا، خودش هم روی پا بند نیست! چه‌ات است؟ ناخوشی؟»

لیزاوتا پراکفی یونا اندکی پیش، وقتی به خانه پرنس وارد شده و او را برخلاف انتظار در بستر احتضار ندیده بود، به ظاهر حکم کرده و در تندرست پنداشتن او به‌راستی مبالغه کرده بود، اما بیماری اخیر او و خاطرات ناخوشایندی که با آن تازه شده بود و خستگی همان روز و قضیه «پسر پاولیشچف» و عاقبت آنچه همان وقت بر سر ایپولیت می‌گذشت همه تأثیرپذیری بیماروار او را سخت افزایش داده و او را به شدت ملتهب ساخته بود. اما از این گذشته در چشمان او نگرانی دیگری نیز خوانده می‌شد که حتی به وحشت شباهت داشت. او با واهمه به ایپولیت نگاه می‌کرد و انتظار پیشامد تازه‌ای را داشت.

ایپولیت ناگهان از جای خود برخاست. رنگش سخت پریده بود و در چهره‌اش شکل افتاده‌اش آثار شرمی و حشتناک که به حد ناامیدی رسیده بود، دیده می‌شد. این حال پیش از همه در نگاه او محسوس بود که با کینه و ترس جمع را برانداز می‌کرد و در لبخند سرگردان و تلخی که بر لب‌های لرزانش می‌لغزید. فوراً نگاهی را به زیر انداخت و با قدم‌هایی لرزان آهسته آهسته به طرف بوردوسکی و دکترنکو که سرپله‌ها ایستاده بودند رفت تا با آن‌ها ایوان را ترک کند.

پرنس و حشت‌زده گفت: «این همان چیزی است که می‌ترسیدم پیش آید. ولی خوب، چاره‌ای هم نبود، باید همین‌طور می‌شد.»

ایپولیت به تندی روی گرداند و با خمی دیوانه‌وار با چهره‌ای که هر جزء آن گفتمی از التهاب در تپش است و حرف می‌زند، گفت: «آه، از همین می‌ترسیدید؟»



پس به عقیده شما «باید همین‌طور می‌شد!» و با صدای ریز و گوش‌خراشی که با سوت و ناله بریده می‌شد، آب از دهان بیرون پراشان ادامه داد: «پس حالا بدانید که اگر اینجا یک نفر باشد که از او بیزار باشم (و البته از همه، تا نفر آخرتان بیزارم)... شما ببینید، شما، با آن روح فریبکارِ قندابی‌تان، شما نیکوکارِ میلیونر ابله، از شما بیش از همه چیز در دنیا نفرت دارم. خیلی وقت است که دست شما را خوانده‌ام و از شما بیزار شده‌ام. وقتی شرح کارهاتان را شنیدم با تمام کینه دلم از شما متزجر شدم... شما ببینید که تمام این ماجرا را جور کردید. شما بودید که با آن نیرنگ‌هاتان بحران مرا شتابانید، شما! گناه این حال زار و حقارت من برگردن شماست. اگر زنده می‌ماندم دلم می‌خواست شما را بکشم. من به نیکوکاری شما احتیاجی ندارم. من از هیچ‌کس چیزی قبول نمی‌کنم، می‌شنوید، از هیچ‌کس، هیچ چیز! من اگر چیزی گفتم هذیان بود و شما حق ندارید که احساس پیروزی کنید. همه‌تان را نفرین می‌کنم. یک بار برای همیشه!»

به اینجا که رسید نفسش کاملاً بند آمد. چنان‌که داشت خفه می‌شد.

لیبدف کنار لیزاوتا پراکفی یونا به نجوا گفت: «از ریختن اشک شرمش آمده!

می‌بایست همین‌طور می‌شد، مرحباً پرنس! درست فهمید!»

اما لیزاوتا پراکفی یونا، لیبدف را حتی قابل‌نگاهی ندانست. ایستاده بود و با غرور سینه پیش داده و گردن راست گرفته با کنجکاوای عجیبی این‌اوباش را برانداز می‌کرد. وقتی ایپولیت گفتنی‌هایش را تمام کرد، ژنرال می‌خواست شانه بالا اندازد ولی لیزاوتا پراکفی یونا نگاهی به سرپای او انداخت، گفتی در خصوص حرکتی که کرده بود، از او توضیح می‌خواست و فوراً رو به سوی پرنس کرد و گفت:

«خوب، پرنس، دوست خُل خانواده! خیلی متشکرم از پذیرایی‌تان و از این شب بانشاط بی‌نظیری که برای ما فراهم کردید. حالا لابد خوشحال‌اید که موفق شدید ما را هم با دیوانگی‌های خودتان در بند بکشید... ولی دیگر برای ما کافی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

است، دوست عزیز، خیلی متشکرم که عاقبت به ما فرصت دادید که از نزدیک خوب تماشاتان کنیم.»

در انتظار اینکه «این‌ها» بروند، با حرکاتی که حاکی از بیزاریش بود، به مرتب کردن شنل خود پرداخت تا درشکه‌هایی که دکترنکو، پسر لیبدف، همان نوجوان دبیرستانی را یک ربع ساعت پیش دنبال‌شان فرستاده بود، بیایند و «این‌ها» را سوار کنند و ژنرال بلافاصله بعد از همسرش به حرف آمد تا دو سه کلمه‌ای را که لازم می‌دانست ناگفته نگذارد و گفت: «حقیقتاً پرنس، من ابداً انتظار نداشتم... بعد از آن مناسبات دوستی... و خلاصه بعد از... و تازه، لیزاوتا پراکفی یونا...»

آدلایدا با هیجان بسیار گفت: «ولی آخر چطور... چطور می‌توانید...» و به سرعت به سمت پرنس آمد و دست او را فشرد.

پرنس اما با پریشانی لبخندی به او زد. ناگهان پچ‌پچ گرمی گوش او را سوزاند.

آگلایا بود که تند تند، با سرعت عجیبی گفت: «اگر فوراً، همین الان دست از این اوباش بی‌آبرو بردارید من تا آخر عمر، شنیدید، تا آخر عمر به شما تنها کینه خواهم داشت.» او از فرط هیجان می‌خواست دیوانه شود، اما پیش از آنکه پرنس سر به سوی او بگرداند روی او گردانده بود. ولی دیگر چیزی یا کسی نمانده بود که او «فوراً» دست از آن یا او بردارد. در این اثنا، ایپولیت بیمار در درشکه نشانده شده و درشکه‌ها دور شده بودند.

«خوب، بینم ایوان فیودوروویچ، این بازی‌ها خیلی طول می‌کشد؟ به عقیده شما من تا کی باید حضور این پسر بچه‌های شرور را تحمل کنم؟»

«بله عزیزم، من... من البته آماده‌ام... و پرنس...»

ایوان فیودوروویچ با وجود آنچه گفته بود دستی به سوی پرنس پیش آورد ولی فرصت نکرد آن را بفشارد و به دنبال لیزاوتا پراکفی یونا شتایید که با سرو صدا و خشم فراوان از پله‌های ایوان پایین می‌رفت. آدلایدا و نامزدش و





الکساندرا، صمیمانه و با مهربانی با پرنس خداحافظی کردند. یوگنی پاولوویچ نیز، با این تفاوت که او به عکس دیگران خندان بود، با مهربانی و نرمی آهسته گفت: «عاقبت همان طوری شد که من گمان می‌کردم. فقط حیف که شما از آن رنج بسیار بردید.»

آگلیا خداحافظی نکرده رفت.

ولی ماجراهای آن شب هنوز تمام نشده بود. لیزاوتا پراکفی یونا باید بر خورد بسیار نامنتظر دیگری را هم تحمل کند.

هنوز کاملاً از پلکان ایوان ویلا پایین نرفته و به جاده دور پارک قدم نگذاشته بود که ناگهان کالسکه بسیار مجللی که به دو اسب سفید بسته شده بود از کنار ویلا گذشت. دو بانوی بسیار متشخص در آن نشسته بودند. اما کالسکه هنوز ده قدم از ویلا دور نشده بود که ناگهان ایستاد. یکی از دو بانو به سرعت برگشت، چنان‌که ناگهان آشنایی را یافته باشد که حتماً می‌بایست ببیند.

صدای رسا و دلنشینی، که پرنس و شاید شخص دیگری از آن جمع به شنیدن آن یکه خوردند، به فریاد بلند شد: «یوگنی پاولوویچ، تویی؟ چه خوب شد که عاقبت پیدایت کردم. دو نفر را مخصوصاً به شهر فرستاده بودم که پیدایت کنند. از صبح تا حالا دنبالت می‌گردند.»

یوگنی پاولوویچ مثل برق‌زده‌ها خشک شد. لیزاوتا پراکفی یونا هم در جای خود بی‌حرکت ماند، اما نه از وحشت خشک شده، مثل یوگنی پاولوویچ. او زن گستاخ را با همان غرور و همان تحقیری برانداز کرد که پنج دقیقه پیش آن او باش شریر را، و بلافاصله رو به سوی یوگنی پاولوویچ گرداند و به او زل زد.

صدای رسا باز بلند شد: «خبر تازه! از بابت سفته‌ای که به کوپفر<sup>۱</sup> داده‌ای خیالت راحت باشد. به راگوزین گفتم آن را با بهره‌سی درصد بخرد. شاید دست‌کم برای سه ماه دیگر خیالت راحت است. با بیسکوپ و آن ارادل هم حتماً

1. Koupfer



می‌توانیم دوستانه کنار بیاییم. به این حساب کارها همه به خیر گذشت. خیالت راحت باشد. خوش‌باش! تا فردا!»

کالسکه حرکت کرد و به سرعت ناپدید شد.

یوگنی پاولوویچ از فرط بی‌زاری و حیرت سرخ شده به اطرافیان خود نگاه‌کنان فریاد زد: «دیوانه است؟ اصلاً از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم! کدام سفته؟ اصلاً کی بود؟»

لیزاوتا پراکفی‌یونا دو سه ثانیه‌ای همچنان به او خیره ماند و عاقبت به سرعت روی از او گرداند و با قدم‌های تند به سوی ویلای خود به راه افتاد و باقی همه به دنبالش روان شدند. درست یک دقیقه بعد یوگنی پاولوویچ سخت آشفته به نزد پرنس به روی ایوان بازگشت.

«پرنس، شما هیچ از این موضوع سر در نمی‌آورید؟»

پرنس که اعصابش به شدت در تنش بود و تب داشت جواب داد: «اصلاً،

هیچ نمی‌فهمم!»

«عجب، شما هم هیچ نمی‌فهمید؟»

«نه!»

یوگنی پاولوویچ ناگهان به خنده افتاد و گفت: «من هم نمی‌دانم. به‌خدا من سفته‌ای به کسی نداده‌ام و هیچ‌وقت هیچ کاری با این جور کارها نداشته‌ام! باور کنید!... ولی شما چه‌تان است؟ انگار نزدیک است از هوش بروید.»

«اوه، نه، نه، باور کنید، چیزیم نیست!»



## یازده

روز سوم بود که خشم خانوادهٔ یپانچین فرو نشست. پرنس گرچه خود را بنا به عادت از بسیاری جهات مقصر می‌دانست و صادقانه در انتظار مجازات بود، ابتدا در دل اطمینان کامل داشت که آزرده‌گی لیزا و تا پراکفی یونا از او ممکن نیست جدی باشد و بیشتر از دست خود در خشم است. به این سبب طولانی شدن غضب بانو تا روز سوم او را در تنگنایی غم‌انگیز قرار داده بود. اما مسائل دیگری نیز در این کار مؤثر بود و یکی از آن‌ها از همه بیشتر. این یکی در طول این سه روز به تدریج بزرگ شده و به صورت عارضه‌ای موهوم برای پرنس درآمده بود. (پرنس خود را از چندی پیش به دو گناه با هم متضاد متهم می‌کرد. یکی اعتمادی «بی‌معنی و آمیخته به سماجت» و دیگری یک جور بدگمانی «غم‌انگیز و مسکین».) خلاصه اینکه سه روز بعد ماجرای آن زن عجیب که کوشیده بود از درون کالسکه‌اش با یوگنی پاولوویچ حرف بزند، در ذهن او ابعادی وحشت‌آور پیدا کرده و معمایی شده بود. اصل معما برای پرنس، گذشته از جنبه‌های فرعی آن در این سؤال دردناک نهفته بود: آیا گناه این «ماجرای موحش» تازه هم به گردن او بود یا فقط... اما او سؤال خود را تا به آخر ادامه نمی‌داد که چه کس دیگری هم... اما کار ن. ف. ب. به نظر او جز شیطنت ساده‌ای نبود و حتی می‌شود گفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شیطنتی بسیار کودکانه، به طوری که فراموش نکردن آن خجالت آور و حتی می شود گفت خلاف اخلاق بود.

ولی خوب، صبح روز بعد از آن شب کذایی، که سبب اصلی نابهنجاری آن خود او بود، افتخار پذیرایی از پرنس شیچ و آدلایدا نصیب او شد. منظور «اصلی» آن ها از این دیدار کوتاه احوال پرسی بود. آن ها ضمن گردش آمده بودند سری به او بزنند. آدلایدا در پارک درختی دیده بود کهن و بسیار زیبا که تاج گسترده ای داشت با شاخه های پرپیچ و تاب درازی که از نوبرگ سبزپوش بود و تنه ای پرسوراخ و شکاف داشت، چنان که او تصمیم گرفته بود حتماً طرحی از آن بکشد. این درخت به قدری توجه او را به خود مشغول داشته بود که ظرف نیم ساعتی که دیدارشان طول کشید تقریباً جز از آن حرفی نزد. پرنس شیچ مثل همیشه بسیار مهربان و خوش رو بود، درباره گذشته با پرنس حرف زد و جزئیاتی از اولین دیدارشان را به یاد آورد، به طوری که از شب گذشته تقریباً هیچ صحبتی نشد. عاقبت آدلایدا تاب نیاورد و خندان اعتراف کرد که این دیدار خود را از خانگیان پنهان کرده اند. گرچه رازگشایی شان با همین اعتراف پایان یافت، ولی خوب، از همین پنهان داشتن دیدار می شد نتیجه گرفت که پدر و مادر آدلایدا، یعنی بیشتر لیزاوتا پراکفی یونا، از او (یعنی از پرنس) سخت رنجیده اند. اما آدلایدا و پرنس شیچ در مدت ملاقات شان نه از او یک کلمه حرف زدند نه از آگلایا و نه حتی از ایوان فیودوروویچ. وقتی هم که پرنس را ترک می کردند او را به همراهی با خود در ادامه گردش شان دعوت نکردند و حتی دریغ از یک دعوت خشک و خالی به خانه شان! در این زمینه حتی حرفی از دهان آدلایدا پرید که بسیار گویا بود. ضمن تعریف از تصویر آبرنگی که کشیده بود، گفت که خیلی دلش می خواهد آن را به او نشان دهد و گفت: «چطور می توانم هر چه زودتر نشان تان بدهم؟ آهان، صبر کنید، یا آن را توسط کولیا، اگر امروز سری به ما بزنند، برای تان می فرستم یا اگر او نیامد خودم فردا، که با پرنس به گردش می آییم،



می آورم.» و از راه حلی که در این کار یافته بود و برای همه مناسب بود خوشحال شد.

عاقبت پرنس شیچ، وقتی که دیگر می خواست خداحافظی کند، چنان که تازه همان وقت به یادش آمده باشد، پرسید: «آه، راستی ببینم، شما لی یو نیکلایویچ، هیچ سر درآوردید؟ این زنی که دیشب از کالسکه اش آن جور داد زد و به یوگنی پاولوویچ چیزی گفت که بود؟»

پرنس گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا بود، چطور شما هنوز متوجه نشده بودید که اوست؟ ولی نمی دانم آن که پهلویش بود کی بود.»

پرنس شیچ گفت: «چرا می دانم، اسمش را شنیده ام. ولی این فریادزدنش چه معنی داشت؟ باید بگویم که این ماجرا برای من معمایی شده... برای من و دیگران.»

پرنس شیچ با حیرتی فوق العاده و آشکار حرف می زد.

پرنس با سادگی بسیار جواب داد: «صحبت از سفته هایی می کرد که یوگنی پاولوویچ امضا کرده و راگوژین به تقاضای او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، آن ها را از رباخواری خریده و حالا راگوژین عجله ای در وصول آن ها ندارد.»

«می دانم، شنیدم پرنس عزیزم، شنیدم ولی آخر چطور ممکن است! یوگنی پاولوویچ با آن ثروتش چطور ممکن است سفته به کسی داده باشد! البته در گذشته گاهی از روی بی فکری خود را در تنگنا می انداخت و حتی من خود کمکش کرده ام... ولی آخر با این ثروت هنگفتش به یک رباخوار سفته دادن و تازه از بابت آزاد کردن آن نگران بودن ابداً ممکن نیست، و تازه آنچه مرا بیش از همه به حیرت می اندازد اینست که چطور ممکن است که با این زن این جور روابط دوستانه داشته باشد و این جور خودمانی، که به او تو بگوید؟ او خود قسم می خورد که هیچ سر در نمی آورد و من حرفش را کاملاً باور می کنم. حالا پرنس عزیزم، مسأله اینست و من می خواستم از شما بپرسم که آیا شما اطلاعی از این قضیه ندارید؟ یعنی اطلاعی ولو در هوا، حرفی، خبرکی به گوش تان نرسیده؟»



«نه، هیچ خبری ندارم و اطمینان داشته باشید که من مطلقاً در این ماجرا دخالت نداشته‌ام.»

«وای، این چه حرفی است که می‌زنید؟ من امروز از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم. یعنی ممکن است که من خیال کرده باشم که شما در این جور ماجرا دست داشته باشید؟... مثل اینکه امروز کمی آشفته‌اید!»  
این را گفت و او را بر سینه فشرد و رویش را بوسید.

«منظورتان از 'این جور ماجرا' چیست. مگر این چه جور ماجرایبی است؟»  
پرنس شچ به خشکی جواب داد: «شکی نیست که این زن می‌خواست هر طور شده و به هر وسیله‌ای که باشد یوگنی پاولوویچ را بیازارد و برای این کار در برابر چند شاهد صفاتی را به او نسبت داد که او ندارد و ممکن نیست داشته باشد.»

پرنس لی یو نیکلایوویچ خجالت کشید اما همچنان با نگاهی پرسیان و پی‌گیر به پرنس شچ خیره ماند. ولی پرنس شچ دیگر چیزی نگفت.  
عاقبت پرنس با اندکی بی‌تابی زیر لب گفت: «حالا ممکن نیست خیلی ساده سفته‌هایی در کار بوده باشد؟ یعنی بی‌نیّت بدی زیر آن‌ها؟ درست به همان سادگی که دیشب گفته شد؟»

«ولی آخر من به شما می‌گویم، خودتان قضاوت کنید، چه وجه مشترکی، چه قرابتی ممکن است میان یوگنی پاولوویچ و این زن... حالا از او گذشته، میان او و این راگوژین وجود داشته باشد؟ تکرامی‌کنم، ثروت یوگنی پاولوویچ عظیم است و من به این معنی یقین کامل دارم. تازه ارثیه‌ی هنگفت دیگری هم از دایی‌اش به او خواهد رسید. ناستاسیا فیلیپوونا، خیلی ساده...»

پرنس شچ ناگهان ساکت شد. پیدا بود که نمی‌خواهد این گفتگو درباره‌ی ناستاسیا فیلیپوونا را با پرنس ادامه دهد.

پرنس لی یو نیکلایوویچ پس از اندکی سکوت ناگهان پرسید: «ولی خوب، به هر حال او ناستاسیا فیلیپوونا را می‌شناسد.»



«ظاهراً این‌طور است. یوگنی پاولیچ جوان سبک‌سری‌ست، ولی اگر با او آشنایی داشته باشد داستان قدیمی است، مربوط به خیلی وقت پیش از این‌ها، دو سه سال پیش، یعنی زمانی که هنوز با توتسکی آشنا بود، ولی حالا این جور روابط ممکن نیست میان آن‌ها وجود داشته باشد، ابداً ممکن نیست که این جور با هم خودمانی باشند. شما خودتان می‌دانید که ناستاسیا فیلیپوونا هم این طرف‌ها پیدا نبود. هیچ‌جا دیده نمی‌شد. خیلی‌ها هنوز خبر ندارند که سروکله‌اش باز اینجا پیدا شده است. دو سه روز بیشتر نیست که کالسکه‌اش را می‌بینم.»

آدلایدا گفت: «ولی کالسکه‌اش فوق‌العاده است!»

«بله، کالسکه‌اش عالی است!»

آن‌ها البته با نهایت خوش‌رویی و دوستانه او را، حتی می‌شود گفت، همچون برادری ترک کردند.

اما این ملاقات آن‌ها برای قهرمان داستان ما حاوی معنای مهمی بود. درست است که او خود نیز از همان شب پیش (و حتی شاید پیش از آن) بویی برده بود اما پیش از این ملاقات نخواستہ بود نگرانی‌های خود را جدی بگیرد. اما حالا مسأله روشن می‌شد. پرنس شچ، البته این قضیه را به غلط تفسیر می‌کرد. او حول حقیقت می‌گشت و به خود آن نمی‌رسید، زیرا در آن بوی «دسیسه» می‌شنید. پرنس فکر کرد که ای بسا حتی پیش خود به اصل حقیقت نیز پی برده باشد ولی نخواهد آن را آشکارا بیان کند و به همین سبب به عمد آن را غلط تعبیر می‌کند. از همه واضح‌تر این بود که به سراغ او می‌آمدند (و مخصوصاً پرنس شچ نزد او می‌آمد) به این امید که شاید توضیحی بر این معما بیابند. اگر چنین باشد او را در این دسیسه مستقیماً درست درکار می‌شمارند. از این گذشته، اگر آنچه می‌گویند حقیقت داشته و به‌راستی دارای اهمیتی باشد، پس ناستاسیا فیلیپوونا هدف زشتی پیش نظر دارد! ولی این هدف چیست؟ به‌راستی وحشتناک است! «خوب، ولی چه‌طور می‌شود جلوش را گرفت؟ وقتی او (یعنی ناستاسیا



فیلیپوونا) با یقین به راهی قدم گذاشت به هیچ تدبیر نمی‌شود از آن بازش داشت.» پرنس با تجربه به این معنی پی‌برده بود. «دیوانه است، به‌راستی دیوانه است!»

اما آن روز صبح بیش از اندازه مسائل غامض بر هم انباشته شده بود و همه همزمان، و همه می‌بایست فوراً حل شوند. و این باعث شد که پرنس بسیار غمگین باشد. ورا لیبیدوا که لیویچکا در بغل به سراغ او آمد و خندان مطالبی را به تفصیل برایش تعریف کرد اندکی موجب سرگرمی‌اش شد. بعد از او خواهرش آمد که همیشه دهانش باز می‌ماند و بعد از او برادرش آمد، همان نوجوان دبیرستانی، پسر لیبدف، و کوشید به او بقبولاند که «ستاره افسنطینی» که در مکاشفه یوحنا ذکر شده است و در محل سرچشمه آب‌ها بر زمین می‌افتد بنا به تفسیر پدرش همان شبکه خطوط آهنی است که در سراسر اروپا گسترده شده است. پرنس باور نکرد که لیبدف این موضوع را به این نحو تعبیر کرده باشد و تصمیم گرفت که در اولین فرصت مناسب از خود او در این خصوص توضیح بخواهد. پرنس از آنچه ورا لیبیدوا گفت دانست که کلر از شب گذشته به خانه آن‌ها آمده و از قرار معلوم خیال دارد مدتی آنجا بماند. زیرا همدمی پیدا کرده و با ژنرال ایولگین مناسبات بسیار دوستانه‌ای برقرار کرده است. از این گذشته توضیح داده است که فقط به منظور تکمیل معلومات خود آنجا می‌ماند. به‌طورکلی پرنس روز به روز از فرزندان لیبدف بیشتر خوشش می‌آمد. کولیا آن روز سراغ او را نگرفت. از صبح زود به پترزبورگ رفته بود. لیبدف هم هوا که روشن شده بود دنبال کارهای مشکوک خود را گرفته بود. اما پرنس با بی‌صبری در انتظار آمدن گاوریلا آردالیونیچ بود که آن روز قرار بود حتماً سری به او بزند. ساعت شش بعدازظهر گذشته بود که بی‌درنگ پس از صرف ناهار آمد. پرنس همین‌که او را دید با خود گفت که این آقا باید از سیر تا پیاز قضیه را به‌درستی بداند و البته با همراهانی چون واروارا آردالیونوونا و شوهرش چگونه ممکن





است که نداند؟ اما مناسبات پرنس با گانیا کیفیت خاصی داشت. مثلاً پرنس از او خواسته بود که قضیهٔ بوردوسکی را فیصله دهد و بر این کار اصرار کرده بود اما با وجود این اعتماد و برخی ماجراها که در گذشته میان آنها رفته بود، همچنان مسائلی باقی بود که انگاری هر دو تصمیم گرفته بودند دربارهٔ آنها حرفی نزنند. پرنس گاهی گمان می‌کرد که گانیا شاید خود مایل باشد که صمیمیتی تمام‌عیار و دوستانه میان‌شان برقرار شود. مثلاً همین‌بار، پرنس به محض دیدار، پنداشت که گانیا یقین دارد که همان لحظه باید یخ بیگانگی میان آنها از هر جهت شکسته شود. (ولی گاوریلآ آردالیونچ بسیار عجله داشت. خواهرش در خانهٔ لیدف در انتظار بود و قرار بود که با عجله به جایی بروند و کاری را به انجام برسانند.)

اما گانیا اگر واقعاً انتظار سؤال‌های فوری داشت و خبرهایی که خود به خود و نابه‌عمد مبادله می‌شود و بعد به رازگویی‌های دوستانه منجر می‌گردد، البته سخت اشتباه کرده بود. طی بیست دقیقه‌ای که دیدارشان طول کشید پرنس بسیار ساکت بود و در فکر فرو رفته و حتی حواسش پرت بود. سؤال‌ها یا بهتر است یگویم مهم‌ترین سؤال‌ها که گانیا انتظارش را داشت ناپرسیده ماند و آن وقت گانیا تصمیم گرفت که با احتیاط بسیار حرف بزند و بیست دقیقه زبان به دهان نگرفت و خندان و شوخی‌کنان از هر دری حرف زد و تندتند و به شیرینی و راجی کرد ولی به قضیهٔ اصلی نزدیک نشد.

از جمله تعریف کرد که ناستاسیا فیلیپوونا چهار روز بیشتر نیست که به پاولوسک آمده و در همین مدت کوتاه توجه مردم را بسیار به خود برانگیخته است و در خانهٔ دریا الکسی‌یونا، کوچهٔ ماتروسکایا<sup>۱</sup> (ناویان) به سر می‌برد که خانهٔ کوچکی است و ظاهر زمخت و نازیبایی دارد ولی کالسکه‌اش در پاولوسک نظیر ندارد. هم‌اکنون جمع قابل ملاحظه‌ای مشتاق دورش گرد آمده‌اند و گاهی سوار بر اسب کالسکه‌اش را همراهی می‌کنند. ناستاسیا فیلیپوونا مثل

1. Matroskaya



گذشته در انتخاب اطرافیان خود سخت‌گیر و مشکل‌پسند است و همه کس را نزدیک خود نمی‌پذیرد و با این همه گروهی از دوستانش، محافظ‌وار همیشه دور و برش جمع‌اند و در صورت لزوم مدافع کم نخواهد داشت. مردی که رسماً نامزد داشته و اینجا به بیلاق آمده بود بر سر او با نامزدش به هم زده و یک ژنرال پیر پسر خود را می‌شود گفت نفرین کرده و از خود رانده است. همیشه دوشیزه زیبای شانزده ساله‌ای را از بستگان دور دریا الکسی‌یونا در کالسکه همراه خود به گردش می‌برد. این دخترخانم صدای دلنشینی دارد و زیبا می‌خواند، به طوری که خانه کوچک‌شان شب‌ها توجه بسیار جلب می‌کند. البته ناستاسیا فیلیپوونا رفتاری بسیار شایسته دارد و لباسش از تجمل دور اما با سلیقه بسیار همراه است و همه بانوان از بابت «ذوق و زیبایی و کالسکه‌اش» به او حسادت می‌کنند.

گانیا گرچه می‌خواست در این باره حرفی نزند، گفت که واقعه عجیب شب گذشته البته از پیش طرح شده بوده و البته نباید آن را جدی گرفت. اگر کسی بخواهد بهانه‌ای پیدا کند و از او خرده بگیرد باید ذره‌بین بردارد و جستجو کند یا افترا بزند و این کاری است که به زودی صورت خواهد گرفت. گانیا بعد از گفتن این سخنان خیال می‌کرد که پرنس حتماً از او خواهد پرسید که چرا او حادثه شب پیش را از پیش طرح شده می‌داند و چرا این کار به زودی صورت خواهد گرفت؟

اما پرنس این سؤال را از او نکرد.

گانیا بی‌آنکه پرنس در خصوص یوگنی پاولوویچ پرس و جویی بکند، خود به تفصیل توضیح داد و این بسیار عجیب بود، زیرا این موضوع را بی‌مناسبت یا حتی بهانه‌ای بی‌مقدمه در گفتگو کشاند. گاوریلآ آردالیونیچ معتقد بود که یوگنی پاولوویچ ناستاسیا فیلیپوونا را نمی‌شناخته است و حالا هم آشنایی‌اش با او بسیار سطحی است، آن هم به سبب آنکه چهار پنج روز پیش ضمن گردش کسی به او معرفی‌اش کرده است و بعید است که حتی یک بار، و از آن بعیدتر اینکه



تنها، به خانه‌اش رفته باشد. داستان سفته‌ها هم ممکن است بی‌پایه نباشد (و گانیا در این خصوص حتی اطلاع موثق داشت). البته یوگنی پاولوویچ بسیار ثروتمند است اما «بعضی مسائل مربوط به ادارهٔ املاکش مشکلاتی در کارش انداخته است.» ولی گانیا صحبتش را در اطراف این موضوع ناگهان قطع کرد. در خصوص کار شب گذشته ناستاسیا فیلیپوونا حتی یک کلمه بر زبان نیاورد، فقط همان که در خلال حرف‌های پیشین گفته شده بود. عاقبت واروارا آردالیوونا آمد و اندکی ماند و (او هم بی‌آنکه چیزی از او خواسته شده باشد) گفت که یوگنی پاولوویچ آن روز، و شاید روز بعد را هم، در پترزبورگ می‌گذرانند و شوهرش نیز (ایوان پتروویچ پتیسین) در پترزبورگ است و می‌شود گفت در ارتباط با کارهای یوگنی پاولوویچ، زیرا به‌راستی در این خصوص خبرهایی هست. هنگام رفتن افزود که لیزاوتا پراکفی‌یونا آن روز بسیار بدخلق بوده ولی از همه عجیب‌تر آن است که آگلایا با یک یک اعضای خانواده دعوا کرده، و نه فقط با پدر و مادر بلکه حتی با دو خواهرش، و «از این‌ها بوی خوشی نمی‌آید». پس از آنکه این خبر آخر را، که برای پرنس پرمعنی بود، بی‌منظوری ضمن حرف‌های دیگر داد، به اتفاق برادرش رفت. گانیچکا در خصوص قضیهٔ «پسر پاولیشچف» هم هیچ نگفت، شاید از روی تواضعی کاذب و شاید هم به «ملاحظهٔ احساسات پرنس» ولی پرنس بار دیگر از بابت زحماتی که او برای پایان دادن رضایت‌بخش به این ماجرا کشیده بود، از او تشکر کرد.

پرنس از اینکه عاقبت تنها مانده بود بسیار خوشحال بود. از ایوان پایین رفت و از جاده گذشت و به پارک وارد شد. می‌خواست فکر کند و برای اقدامی که باید بکند، تصمیمی بگیرد. اما این اقدام از آن‌هایی نبود که گرفتن تصمیم دربارهٔ آن‌ها نیازی به تفکر داشته باشد. از آن‌هایی بود که فکر کردن نمی‌خواهند و فقط باید به سادگی و خود به خود دربارهٔ آن‌ها تصمیم گرفت. ناگهان اشتیاق عجیبی احساس کرد که همه چیز را همین جا رها کند و خود به همان جایی برود که از آن



آمده بود، و برود به جایی، هر چه دورتر بهتر، جایی دورافتاده و فوراً برود، بی خداحافظی با کسی. احساس می‌کرد که اگر، ولو چند روز دیگر، آنجا بماند به داخل این دنیا کشیده می‌شود و بی‌بازگشت. و از این به بعد جز همین دنیا نصیبی نخواهد داشت. اما فکر نکرد و ده دقیقه که گذشت فوراً تصمیم گفت که فرار از این دنیا «ناممکن» است و فرار از جبن است و مسائلی در پیش رو دارد که به هیچ روی حق ندارد از حل آنها شانه خالی کند یا دست‌کم تمام نیروهای خود را برای حل آنها به کار نگیرد. با این فکرها، شاید ربع ساعت هم گردش نکرده به خانه بازگشت.

لیبیدف هنوز به خانه نیامده بود، چنان‌که نزدیک غروب کلر مجال یافت و به زور نزد او آمد. مست نبود ولی اصرار داشت که دل خود را برای او بگشاید و پیش او اعتراف کند. از همان اول به صراحت گفت که آمده است سراسر زندگی خود را برای او شرح دهد و اصلاً به همین منظور در پاولوسک مانده است. خلاصی از او مطلقاً ممکن نبود. کلر به هیچ قیمت حاضر نبود دست از سر او بردارد. خود را آماده کرده بود که مدتی دراز مطالبی نامربوط تحویل پرنس بدهد، اما ناگهان، تقریباً از همان آغاز کار به نتیجه جست و اعلام کرد که به قدری از اصول اخلاقی دور افتاده است (و آن هم فقط به علت بی‌اعتقادی به حقیقت اعلا) که حتی دست به دزدی زده است. «هیچ می‌توانید فکرش را بکنید؟»

پرنس گفت: «گوش کنید کلر، من اگر جای شما بودم، اگر مجبور نمی‌شدم، چنین اعترافی نمی‌کردم. گرچه شاید شما به عمد خود را متهم می‌کنید و منظوری دارید.»

«فقط به شما، فقط به شما اعتراف می‌کنم و منظورم فقط اینست که شاید کمکی باشد به برداشتن قدمی به سمت کمال. هیچ منظور دیگری ندارم. جز به شما رازم را به کسی نمی‌گویم. آن را زیر کفن به گور می‌برم! ولی پرنس، اگر می‌دانستید، اگر می‌دانستید که در این روزگار ما به دست آوردن پول چه مشکل



است! آخر از کجا پول پیدا کنم؟ نه، حالا اجازه بدهید از خودتان بپرسم! آنها که پول دارند جز یک جواب بر زبان ندارند: 'طلا و برلیان بیاور پول بگیر!' طلا و برلیان می‌خواهند، یعنی درست همان چیزی که من ندارم. می‌توانید فکرش را بکنید؟ عاقبت خلقم تنگ شد. هر چه ایستادم فایده‌ای نداشت. دست آخر پرسیدم: 'حالا اگر زمره بیاورم قبول دارید؟' گفتند: 'زمره هم قبول می‌کنیم!' گفتم: 'بسیار خوب!' کلاهم را برداشتم و بیرون آمدم. خدا ذلیل‌شان کند، یک مشت رذل! به خدا راست می‌گویم!

«حالا واقعاً زمره داشتید؟»

«زمره کجا بود! وای پرنس، شما هنوز چه معصوم‌اید، روح‌تان چه پاک و نورانی است! حتی می‌شود گفت نگاه‌تان به زندگی روشن و ساده است، شبانی است!»

سرانجام پرنس، نه چندان احساس ترحم، که شرم کرد. حتی این فکر به ذهنش رسید که «آیا نمی‌شد با نفوذ روحانی یک مرد نیک‌پی این آدم را نجات داد؟» نفوذ خود را به علت‌هایی برای چنین کاری شایسته نمی‌شمرد. نه به علت آنکه خود را ناچیز می‌دانست بلکه به سبب دیدگاه خاصی که داشت. کم‌کم صحبت‌شان گل انداخت تا جایی که دیگر میل نداشتند از هم جدا شوند. کلر با آمادگی عجیبی به کارهایی اعتراف می‌کرد که هیچ نمی‌شد تصور کرد که کسی بتواند درباره آن‌ها حتی حرف بزند. قبل از شروع به شرح هر یک از این ماجراها به زور قسم تأکید می‌کرد که سخت پشیمان است و «دلش لبریز از اشک» است، ولی شرح وقایع را چنان می‌داد که گفتمی به خود می‌بالد و در عین حال به زبانی چنان مضحک، که هر دو با هم می‌خندیدند مثل دیوانه‌ها!

پرنس عاقبت گفت: «مهم آنست که در دل شما علاقه عجیبی به راستی و اعتماد‌گودکانه‌ای محسوس است! هیچ می‌دانید که با همین خصائص می‌توانید بسیاری از گناهان خود را جبران کنید؟»



کلر متأثر شد و گفته پرنس را تأیید کرد و گفت: «بله، اصالت و نجابت هست، نجابت یک شهسوار! ولی می دانید پرنس، این‌ها همه در رؤیاست، می شود گفت در عالم آرزوست، پای عمل که به میان آید این حرف‌ها هیچ وقت به جایی نمی‌رسد! حالا چرا این جور است؟ هیچ سر در نمی‌آورم!»

«ناامید نباشید! حالا به تأکید می‌توان گفت که شما اعماق روح خود را پیش من بیرون ریختید. دست‌کم به نظرم می‌رسد که حالا به آنچه برایم گفتید دیگر چیزی نمی‌شود افزود. این طور نیست؟»

کلر با یک جور افسوس گفت: «نمی‌شود؟ وای پرنس شما هنوز تا چه اندازه، بگوییم، سوییسی وار آدم‌ها را توجیه می‌کنید!»

پرنس با تعجبی به آزرَم آمیخته گفت: «یعنی هنوز می‌شود چیزی به آن افزود؟ پس بگویید ببینم، کلر، از من چه انتظاری دارید؟ لطفاً بگویید برای چه آمدید پیش من اعتراف کنید؟»

«از شما چه انتظاری دارم؟ اولاً اینکه تماشای روح ساده و پاک شما خود لذت دارد. با شما نشستن و حرف زدن مطبوع است. دست‌کم این قدر مسلم است که با یک آدم با فضیلت صحبت می‌کنی. ثانیاً... ثانیاً اینکه...»  
اندکی مردد ماند.

پرنس با لحنی بسیار جدی و به سادگی کمکش کرد و حتی می‌شود گفت با کمی خجالت گفت: «شاید می‌خواستید پول از من قرض کنید؟»

کلر به شنیدن این حرف یکه خورد. به تندی و با همان تعجب پیشین راست در چشمان پرنس نگاه کرد و محکم مشت بر میز کوفت.

«خوب، ببینید، همین جور است که آدم را پاک گیج می‌کنید! آخر پرنس، آدم با شما چه کند؟ یک جا آن قدر سادگی، آن قدر معصومیت که در این عصر طلایی حکم اکسیر دارد و بعد ناگهان با آن نگاه تیزتان، مثل تیر قلب آدم را می‌شکافید و با این شناسایی عمیق هر چه در روح آدم هست می‌بینید. ولی اجازه بدهید



پرنس، این احتیاج به توضیح دارد، چون من... من پاک گیج شده‌ام. البته، هدف آخر من این بود که از شما تقاضای وجه کنم ولی شما طوری از پول صحبت کردید که انگاری تقاضای پول چیز قابل سرزنشی نیست. مثل اینکه من چاره‌ای ندارم جز اینکه تقاضای پول از شما بکنم.»

«خوب، بله... از جانب شما همین‌طور هم هست!»

«و شما اگر من تقاضا می‌کردم بدتان نمی‌آمد؟»

«چرا بدم بیاید؟»

«بینید پرنس، من از دیشب اینجا ماندم اولاً برای احترام فوق‌العاده‌ای که به اسقف اعظم فرانسوی بوردالو<sup>۱</sup> داشتم و (با لییدف تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب به یاد او بطری خالی می‌کردیم) و ثانیاً، و این ثانیاً از آن اولاً مهم‌تر است (و من با تمام صلیب‌های دنیا خاج می‌کشم و قسم می‌خورم که این حرفم عین حقیقت است)، ثانیاً برای این ماندم که می‌خواستم... خدمت شما عرض کنم که... دلم را کاملاً و صادقانه پیش شما باز کنم و به کارهای بدی که کرده‌ام اعتراف کنم تا شاید از این راه روحم پاک شود و به اصطلاح عاقبت به خیر بشوم. با همین فکر بود که ساعت چهار صبح اشک‌ریزان به خواب رفتم. نمی‌دانم حالا این حرف‌ها را از این بنده که صورت مجسم اصالت و نجابتم باور می‌کنید یا نه. در همان لحظه‌ای که داشت چشمم گرم می‌شد و صادقانه دلم لبریز از اشک‌های درونی و چشم‌هایم پر از اشک‌های بیرونی بود (چون دست آخر حق‌زار می‌زدم، این را خوب به خاطر دارم) این فکر سیاه به سرم رسید که 'حالا چرا وقتی اعتراف‌هایت را کردی از او پول نگیری؟' به این ترتیب بود که اعتراف‌اتم را آماده کردم، مثل یک غذای آراسته به سبزی‌های معطر و آغشته به اشک، به این منظور که با همین اشک‌ها راهم را به دل شما صاف، و دل شما را نرم کنم و صدوپنجاه

۱. Borudaloue، نویی بوردالو واعظ ژزوئیت معروف قرن هفدهم فرانسوی است ولی کلر ظاهراً به علت شباهت لفظی اسم او با بوردو که نام شراب معروفی است، آن شراب را منسوب به او می‌پندارد - م.



روبل از شما بگیرم. ولی خوب، به عقیده شما این عین حقارت و رذالت نیست؟»

«خوب، ولی مسأله حتماً این طور نیست که می گوئید. یک تصادف است. این دو فکر به هم ارتباطی ندارد. فقط قران دو فکر است و خیلی پیش می آید. برای خود من که مدام! البته من فکر می کنم که این شباهت افکار چیز خوبی نیست. می دانید کلر، این به نظر من گناهی است که من بیش از گناهان دیگرم خودم را از این بابت سرزنش می کنم. حالا شما با این حرف هاتان مثل اینست که حال خودم را برایم وصف کردید.» و پرنس که عمیقاً و حقیقتاً به موضوع علاقه مند شده بود، با لحنی بسیار جدی ادامه داد: «حتی گاهی فکر می کنم که مردم همه همین طورند، به طوری که رفته رفته خیالم کمی آسوده شد، چون با این فکرهای دوگانه خیلی مشکل می شود جنگید. من این را از راه تجربه می دانم. خدا می داند این فکرها چطور پیدا می شوند و از کجا به ذهن آدم راه می یابند. و حالا که شما این طور به صراحت اسمش را می گذارید حقارت و رذالت، من هم باز شروع می کنم از آن ها وحشت داشتن. به هر حال من بر خوب یا بد شما قضاوت نمی کنم. با این همه، به عقیده من نمی شود این حال را به این سادگی از رذالت دانست. عقیده شما چیست؟ شما خواسته بودید از راه فریب به کمک اشک تان از من پول درآورید! ولی خوب، خودتان قسم می خورید که از اعترافات تان منظور دیگری هم داشته اید و این نیت دیگر حکایت از پاکی ضمیرتان می کرد و کاری با پول و این حرف ها ندارد. پولی را که خیال داشتید از من بگیرید حتماً برای عیاشی می خواستید، مگر نه؟ و بعد از چنین اعترافاتی فکر کردن به عیاشی البته از کمی جسارت است. ولی خوب، چطور می شود به یک لحظه از عیاشی دل کند؟ خوب معلوم است که ممکن نیست. پس چه باید کرد؟ از همه بهتر اینست که کار را به عهده وجدان تان بگذارید. عقیده خودتان چیست؟»





پرنس با کنجکاوی فوق‌العاده‌ای چشم به کلر دوخته بود. موضوع افکار دوگانه پیدا بود که از مدت‌ها پیش ذهن او را به خود مشغول می‌داشته است. کلر با هیجان گفت: «من نمی‌فهمم با این حرف‌هایی که می‌زنید و فکرهایی که می‌کنید چطور می‌گویند ابله‌اید؟»

پرنس کمی سرخ شد.

«بوردالوی واعظ با این گذشت بر مردم قضاوت نمی‌کرد. حال آنکه شما با گذشت و از روی انسانیت بر من قضاوت کردید. حالا من برای اینکه خودم را مجازات کنم و نشان بدهم که حرف‌های شما بر من اثر عمیقی گذاشته است از صد و پنجاه روبل صرف‌نظر می‌کنم. فقط به بیست و پنج روبل راضی هستم. همین برایم کافی است. بیش از این لازم ندارم. دست‌کم تا دو هفته دیگر لازم ندارم. تا دو هفته دیگر برای پول سراغ‌تان نخواهم آمد. خیال کرده بودم آگاشکا<sup>۱</sup> را کمی لوس کنم، ولی لازم نیست، لیاقتش را ندارد. وای پرنس عزیز، خدا به شما عوض بدهد!»

عاقبت لیبیدف بازگشت. همین‌که به خانه وارد شد و چشمش به اسکناس بیست و پنج روبلی در دست کلر افتاد، اخم‌هایش درهم رفت. اما کلر همین‌که به پولش رسید دیگر اصراری در ماندن نداشت و به‌زودی ناپدید شد و لیبیدف فوراً شروع کرد از او بدگفتن.

پرنس به حرف‌های او گوش داد و عاقبت گفت: «شما بی‌انصافی می‌کنید. صادقانه پشیمان شده بود.»

«کدام پشیمانی! درست مثل دیشب من که می‌گفتم: 'از حقارت، از رذالت!' همه‌اش تو خالی است، قربان!»

«پس حرف‌های شما هم تو خالی بود؟ مرا ببین که خیال می‌کردم...»

«خوب، حالا حقیقت را به شما و فقط به شما می‌گویم. چون شما با نگاه

۱. مصغر تحقیر و نیز اندکی محبت‌آمیز آگاتا است - م.



تیزتان مثل تیر قلب آدم را می شکافید. برای من حرف و عمل، و دروغ و راستی همه با هم است و صادقانه! راستی و عمل برای من در ندامت صادقانه است، می خواهید باور کنید یا نکنید، قسم می خورم عین حقیقت را می گویم. حرف و دروغ در خدمت افکار سیاه جهنمی (که همیشه همه جا حاضر است): چطور حریف را فریب دهم و چطور به کمک اشک و تظاهر به ندامت سود ببرم! این حرف به خدا عین حقیقت است. این حرف‌ها را من به دیگران نمی‌زنم. اگر بزنم یا می‌خندند یا از فرط نفرت تف می‌اندازند. ولی شما پرنس، شما انسان‌اید و عادلانه قضاوت می‌کنید.»

پرنس فریاد زد: «ولی این‌ها درست همان حرف‌هایی است که او هم الان می‌زد و شما هر دو انگار به این فکرهاتان می‌نازید! شما حتی مرا به حیرت می‌اندازید. منتها او صادق‌تر از شما به نظر می‌رسد. حال آنکه شما این کار را حسابی حرفه خودتان کرده‌اید. خوب، حالا دیگر بس است، اخم‌هاتان را از هم باز کنید، لیب‌د، و دست‌تان را هم از روی قلب‌تان بردارید. خیر تازه‌ای برای من ندارید؟ شما بی‌متنظور به من سر نمی‌زنید!...»

لیب‌د شروع کرد خود را پیچ و تاب دادن و ادا در آوردن.

«من از صبح منتظر شما بودم، چون سؤالی داشتم که از شما بکنم. اگر شده یک بار در عمرتان راست بگویید و از همان اول! آیا در این ماجرای کالسکه دیشب شما به هیچ صورتی دخالت نداشتید؟»

لیب‌د باز به پیچ و تاب افتاد و شروع کرد خندیدن و دست‌ها را به هم مالیدن و حتی سرانجام به عطسه هم افتاد ولی به فکر حرف زدن نیفتاد.  
«می‌بینم که دخالت داشته‌اید.»

«بله، ولی خیلی غیرمستقیم. عین حقیقت را عرض می‌کنم. شرکت من در این ماجرا محدود به آن بود که به موقع به شخصی که می‌شناسید خبر دادم که گروهی در خانه من جمع‌اند و فلان و بهمان شخص هم حضور دارند.»



پرنس از سر بی صبری فریاد زد: «می دانم که پسران را به 'آنجا' فرستادید. او خود همین الان به من گفت. ولی این توطئه‌ای که چیده شده چه بوده؟»  
 لیبدف از راه انکار دست افشانند و گفت: «توطئه از من نیست، من در آن دخالت نداشتم، توطئه را دیگران چیدند، دیگران، و می شود گفت که بیشتر بازی و شیطنت بوده تا توطئه.»

«بالاخره چه بوده؟ محض رضای مسیح توضیح بدهید. مگر نمی فهمید که مستقیماً به من مربوط می شود؟ می خواهند یوگنی پاولوویچ را لجنمال کنند.»  
 لیبدف باز به پیچ و تاب افتاد و گفت: «ولی آخر، پرنس، حضرت اشرف، شما که اجازه نمی دهید تمامی حقیقت را بگویم. من بارها شروع کرده‌ام که پرده از روی حقیقت بردارم ولی شما حرفم را قطع می کنید و اجازه نمی دهید که ادامه بدهم.»

پرنس ساکت شد و در فکر فرو رفت.

بعد از مکثی که پیدا بود طی آن مبارزه شدیدی در دلش درگیر است به سنگینی گفت: «خوب بگویید، راستش را بگویید!»  
 لیبدف فوراً شروع کرد: «آگلایا ایوانوونا...»

پرنس از نفرت و شاید هم از شرم سرخ شده، با خشم بسیار فریاد زد: «ساکت، بس است دیگر! ممکن نیست، این حرف‌ها همه دری وری است! این‌ها را شما خودتان ساخته‌اید، دیوانه‌هایی مثل شما خیالات کرده‌اند، دیگر از این حرف‌ها نشنوم!»

آخرش، ساعت ده گذشته بود که کولیا آمد و خبرهای مفصلی آورد. خبرهایش دو جور بودند. مقداری از پترزبورگ بود و مقداری از پاولوسک. اول خبرهای مربوط به پترزبورگ را (که بیشتر به ایپولیت و ماجرای شب گذشته مربوط می شد) با عجله و به اختصار داد تا بعد باز به آن‌ها پردازد و فوراً به خبرهای پاولوسکی پرداخت. سه ساعت پیش از آن از پترزبورگ برگشته و،



یک راست بی آنکه به سراغ پرنس بیاید، به ویلای پپانچین‌ها رفته بود. «آنجا قیامت بود! البته موضوع اصلی بحث کالسکه بود، اما حتماً خبرهای دیگری هم بوده که من از آن‌ها خبر ندارم. البته من اهل جاسوسی نیستم و میلی هم نداشتم که از کسی پرس و جو بکنم. ولی خوب، از من استقبال گرمی کردند، به قدری گرم که هیچ سابقه نداشتم. ولی پرنس، هیچ‌کس از شما حرفی نزد. حتی یک کلمه!» مهم‌تر از همه و جالب‌تر اینکه آگلایا سرگانیبا با همه دعوا کرده. حالا دعوا دقیقاً سر چه بوده نمی‌دانم، همین قدر می‌دانم که موضوع دعوا گانیبا بوده. (فکرش را بکنید!) و حتی به جاهای باریک کشیده. معلوم می‌شود مسأله خیلی جدی است. ژنرال دیر آمد و عبوس بود. یوگنی پاولوویچ هم همراهش بود. از او خیلی به گرمی استقبال کردند، حتی لیزاوتا پراکفی یونا عجیب شنگول و مهربان بود. اما از همه مهم‌تر اینست که لیزاوتا پراکفی یونا بی سروصدا واروارا آردالیوونا را که پهلوی دخترها نشسته بود، صدا کرد و او را برای همیشه از خانه خود جواب کرد، البته باید گفت خیلی مؤدبانه! این را خود واریا به من گفت اما وقتی واریا از اتاق لیزاوتا پراکفی یونا پیش دخترها برگشت که از آن‌ها خداحافظی کند، آن‌ها نفهمیدند که او را برای همیشه از خانه‌شان جواب کرده‌اند و این آخرین خداحافظی اوست.»

پرنس تعجب کرده گفت: «ولی واروارا آردالیوونونا ساعت هفت اینجا بود. چیزی نگفت.»

«بله، این ماجرا مال قبل از ساعت هشت بود، یا هشت؟ من خیلی دلم برای واریا می‌سوزد. برای گانیبا هم... آن‌ها مدام توطئه می‌چینند. بی‌دسیسه نمی‌توانند زندگی کنند. ولی هیچ وقت نفهمیده‌ام که چه نقشه‌هایی در سر دارند. میلی هم ندارم بفهمم. ولی پرنس عزیز خوب من، باور کنید گانیبا دلش پاک است. البته از بسیاری جهات ضایع شده ولی از خیلی جهات هم خصالی در او هست که باید گشت تا پیدا کرد. و من هرگز خودم را نمی‌بخشم که پیش از این‌ها



حال او را نمی فهمیدم... من نمی دانم حالا تکلیف خودم چیست. بعد از این ماجرای واریا باید مثل گذشته با این‌ها... حقیقت اینست که من از همان اول در رابطه با این‌ها مستقل بودم و تنها آمد و رفت می کردم. با این همه باید فکر کنم...»

پرنس گفت: «شما نباید این قدر برای گانیا دلسوزی کنید. اگر کار به اینجا کشیده لا بد او در چشم لیزا و تا پراکنی یونا آدم خطرناکی است. یعنی بعضی امیدهای او دارد تأیید می شود.»

کولیا حیرت زده و با هیجان پرسید: «چطور، چه امیدهایی؟ یعنی خیال می کنید آگلیا... نه، ممکن نیست! چطور ممکن است؟»  
پرنس ساکت ماند.

کولیا هم دو دقیقه ای ساکت بود. بعد گفت: «شما، پرنس، عجیب شکاک اید! به واقعیت‌ها هم شک می کنید. مدتی است که فوق العاده شکاک شده اید. یواش یواش دیگر هیچ چیزی را باور نمی کنید و همه جور فرضی می کنید... نمی دانم کلمه 'شکاک' را اینجا درست به کار بردم؟»

«گمان می کنم درست به کار بردید، هر چند درستش را بخواهید خودم هم نمی دانم.»

کولیا ناگهان با هیجان گفت: «ولی من خودم 'شکاک' را پس می گیرم. کلمه دیگری پیدا کردم. شما شکاک نیستید، حسودید! شما عجیب حسودید، به گانیا حسادت می کنید، برای یک دختر متکبر!»

کولیا این را گفت از جای خود جست و چنان قهقهه به خنده افتاد که شاید هرگز این طور نخندیده بود! و چون دید که رنگ روی پرنس سرخ شد، شدت خنده اش افزایش یافت. از این فکر بسیار خوشش آمده بود که پرنس بر سر آگلیا به گانیا حسادت کند ولی همین که دید پرنس به راستی ناراحت شده فوراً ساکت شد. بعد ساعتی و بیشتر جدی و با دل مشغولی حرف زدند.



روز بعد پرنس صبح تا ظهرش را برای کاری فوری در پترزبورگ گذراند. ساعت پنج که می‌خواست به پاولوسک بازگردد، در ایستگاه راه‌آهن به ایوان فیودوروویچ برخورد. ژنرال به سرعت بازوی او را گرفت و، چنان‌که بترسد، نگاهی به اطراف انداخت و پرنس را با خود به واگن درجه اول کشید تا با هم به پاولوسک بروند. بی‌صبرانه می‌خواست درباره‌ی مطلب مهمی با او حرف بزند.

«اولاً پرنس عزیز، از من دلگیر نباش، اگر هم از من چیزی دیده‌ای فراموشش کن. اگر به‌خواست من بود همان دیروز سری به تو می‌زدم ولی نمی‌دانستم که لیزا تا پراکفی یونا چه خواهد گفت... در خانه‌ی من... یک جهنم درست و حسابی به پا شده... یک ابوالهول، با همه‌ی معماهایش آنجا جا خوش کرده... و من آنجا سرگردانم و هیچ سر در نمی‌آورم. تقصیر تو به عقیده‌ی من از همه‌ی ما کمتر است، گرچه منشأ خیلی چیزها تو بودی! می‌بینی، پرنس، انسان‌دوستی خوب است، ولی خوب، زیادش اسباب زحمت می‌شود. شاید خودت هم تا حالا نتیجه‌اش را چشیده باشی! من البته خیرخواهی و نیکوکاری را خیلی دوست دارم و به لیزا تا پراکفی یونا هم خیلی احترام می‌گذارم... ولی...»

ژنرال مدتی دراز به همین منوال ادامه داد ولی حرف‌هایش سخت نامربوط بودند. پیدا بود از چیزی که ابتدا از آن سر در نمی‌آورد سخت پریشان است.

عاقبت با وضوح بیشتری گفت: «برای من هیچ تردیدی نیست که تو در این ماجرا دخالتی نداری ولی حالا تا چند وقت به دیدن ما نیا! نیا، تا هوا عوض شود. این یک خواهش دوستانه است که از تو می‌کنم.» و بعد با حرارتی فوق‌العاده ادامه داد: «اما راجع به یوگنی پاولوویچ هر چه می‌گویند افتراست. رسواترین تهمت‌هاست! افترای محض است، دسیسه‌چینی است. می‌خواهند همه چیز را به هم بریزند و میانه‌ی ما را به هم بزنند. می‌دانی پرنس، بین خودمان بماند، میان ما و یوگنی پاولوویچ هنوز هیچ صحبتی نشده، ابداً! می‌فهمی؟ نه قولی نه قراری! ولی خوب، ممکن است صحبت بشود، و خیلی هم زود! اینست



که می خواهند لجنمالش کنند. حالا چرا؟ چه کینه‌ای به او دارند، هیچ نمی فهمم. زن عجیبی است! با همه فرق دارد! به قدری از او می ترسم که خواب ندارم! و عجب کالسکه‌ای! با آن اسب‌های سفید، خیلی شیک است! این دقیقاً همان چیزی است که فرانسوی‌ها می گویند شیک! کی این را به او داده؟ پریروز گناه یوگنی پاولوویچ را شستم. خدا شاهد است خیال کردم از اوست، چه کنم ولی از قرار معلوم ابداً چنین چیزی نیست! ولی آخر اگر حقیقت ندارد برای چه می خواهد آبرویش را ببرد؟ عجب معمای پیچیده‌ای است! من خیال می کردم می خواهد یوگنی پاولوویچ را برای خودش نگه دارد. ولی تکرار می کنم، بیا با این صلیب قسم می خورم، این جوان اصلاً او را نمی شناسد، و این قضیه سفته هم ساختگی است. اصلاً حقیقت ندارد. فکرش را بکن، با چه گستاخی و با آن لحن خودمانی وسط کوجه داد می زد و به او تو می گفت! همه اش توطئه محض است! خلاصه اینکه باید این قضیه را زیر لگد له کرد و بر آن تف انداخت و به احترام و اعتبار یوگنی پاولوویچ افزود، این مثل روز روشن است! من به لیزاوتا پراکفی یونا هم همین را گفتم. حالا محرمانه ترین فکر خودم را به تو بگویم، من اطمینان کامل دارم که این زن این کارها را از روی کینه شخصی به من می کند. می خواهد از من انتقام بگیرد. یادت هست، از بابت آن ماجرای قدیمی، گرچه من در حق او هیچ بدی نکرده‌ام. از همان فکرش شرم دارم. من خیال می کردم به کلی سربه نیست شده! ولی حالا می بینم باز سر و کله اش پیدا شده. پس این راگوژین کجاست؟ چه می کند؟ خیال می کردم خیلی وقت است باید اسمش خانم راگوژینا شده باشد.»

خلاصه اینکه بیچاره ژنرال پاک آشفته بود. نزدیک به یک ساعت راه را مدام حرف می زد و سؤال می کرد و خود به سؤال هایش جواب می داد و دست پرنس را که در دستش بود، می فشرد و نتیجه حرف هایش دست کم این بود که پرنس اطمینان یافت که مورد بدگمانی او نیست. این برای او اهمیت بسیار داشت.



عاقبت حرف‌هایش را با یاد کردن از دایی یوگنی پاولوویچ پایان داد که در پترزبورگ مدیرکل فلان و بهمان بود. به قول او «مقام بسیار برجسته‌ای دارد و عیاش و شکم‌پرست است و هفتاد سال دارد و خلاصه پیر عیاری است! شنیده‌ام که وصف ناستاسیا فیلیپوونا را شنیده و حتی بیکار ننشسته و سعی کرده نظرش را جلب کند. همین الان رفتم سری به او بزنم ولی مهمان نمی‌پذیرفت، ظاهراً مریض است. اما نمی‌دانی چه ثروتی، و چه نفوذی! و... ولی با این همه من می‌ترسم! نمی‌دانم از چه، ولی می‌ترسم!... هوا پس است! مثل اینکه چیزی در هوا هست، انگاری شبکور... یک مصیبتی در هوا پر می‌زند، می‌ترسم، می‌ترسم!...»

و عاقبت، چنان‌که پیش از این گفتیم، تازه روز سوم خانوادهٔ یپانچین رسماً با پرنس لی یو نیکلایویچ آشتی کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## دوازده

ساعت هفت بعدازظهر بود. پرنس حاضر شده بود که به پارک برود برای هواخوری که ناگهان سر و کله لیزاوتا پراکفی یونا، تک و تنها روی ایوانش پیدا شد.

نرسیده شروع کرد: «اولاً بگویم، مبادا خیال کنی که آمده‌ام ازت عذرخواهی کنم. ابداً! تو از هر جهت که فکر کنی مقصری.»  
پرنس ساکت ماند.

«بگو قبول داری مقصری یا نه؟»

«من همان قدر مقصرم که شما. گرچه نه من به عمد مرتکب خطایی شده‌ام نه شما! من پریروز خودم را مقصر می‌شمردم ولی فکرهایم را که کردم معتقد شدم که اشتباه کرده بودم و تقصیری ندارم.»

«عجب، پس آقا مقصر نیست! بسیار خوب، حالا گوش کن، و بنشین، چون من خیال ندارم سر پا بایستم.»  
هر دو نشستند.

«ثانیاً اینکه حق نداری یک کلمه از آن بچه‌های شریر پررو حرف بزنی! من ده دقیقه اینجا می‌نشینم و با تو حرف دارم. آمده‌ام چیزی از تو بپرسم. (حالا خدا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می داند تو چه فکر کرده‌ای!) و به تو بگویم که اگر یک کلمه حرف آن بچه‌های  
تخس بی معنی را بزنی فوراً بلند می‌شوم و می‌روم و دیگر نه من و نه تو!»  
پرنس گفت: «بسیار خوب!»

«حالا اجازه بده بپرسم، دو ماه، دو ماه و نیم پیش، طرف‌های پاک تو برای  
آگلایا نامه‌ای فرستادی؟»  
«بله!»

«منظورت از این کار چه بود؟ در این نامه چه نوشته بودی؟ نامه را بده بینم!»  
چشم‌های لیزاوتا پراکفی یونا برق می‌زد. از بی‌صبری می‌خواست بلرزد.  
پرنس تعجب کرده بود و خجالت می‌کشید. گفت: «نامه که پیش من نیست.  
اگر هنوز پاره‌اش نکرده و به دورش نینداخته باشند باید پیش آگلایا ایوانوونا  
باشد.»

«خوب، حالا لازم نیست ظرافت به خرج بدهی! توی نامه چه نوشته  
بودی؟»

«قصد ظرافت به خرج دادن ندارم و از چیزی هم واهمه ندارم و هیچ مانعی  
برای نامه نوشتن به او نمی‌بینم...»  
«ساکت باش! بعد می‌توانی در این خصوص حرف بزنی. در نامه چه نوشته  
بودی؟ چرا سرخ شدی؟»  
پرنس فکر کرد.

«لیزاوتا پراکفی یونا، من نمی‌دانم چه فکری در سرتان است. فقط می‌بینم  
که از این نامه هیچ خوش‌تان نیامده است. تصدیق بکنید که من می‌توانستم به  
چنین سؤالی جواب ندهم. ولی برای اینکه نشان بدهم واهمه‌ای ندارم که چیزی  
را پنهان کنم و از اینکه نامه را نوشتم پشیمان نیستم و ابداً هم سرخ نمی‌شوم  
(سرخ‌ی رویش دو برابر شده بود) این نامه را برای‌تان می‌خوانم. زیرا مثل اینکه  
آن را از بردارم.»



پرنس این را که گفت، نامه را تقریباً کلمه به کلمه عین اصل آن تکرار کرد.

«چه حرف‌های چرندی!»

لیزاوتا پراکفی یونا که با توجه فوق‌العاده‌ای به نامه گوش داده بود، به تندی پرسید: «خوب، حالا به عقیده تو این دری وری‌ها چه معنایی ممکن است داشته باشد؟»

«خودم هم درست نمی‌دانم. فقط می‌دانم که احساسم صمیمانه بود. آن وقت‌ها بعضی دقایق دلم سرشار از شور زندگی بود و سراپا امید بودم.»  
«چه جور امیدهایی؟»

«توضیحش آسان نیست، ولی حتماً از آن امیدهایی نبود که شما حالا شاید خیال بکنید... امید... خلاصه امید به آینده و شادی از اینکه شاید اینجا بیگانه نباشم، خارجی به حساب نیایم. ناگهان فوق‌العاده خوشحال بودم از اینکه در وطنم هستم و یک روز صبح که هوا آفتابی بود قلم برداشتم و این نامه را به او نوشتم. حالا چرا به او؟ هیچ نمی‌دانم. آدم گاهی دلش می‌خواهد دوستی را کنار خود داشته باشد.» پرنس بعد از کمی مکث افزود: «و ظاهراً من هم شوق حرف زدن با دوستی را داشتم...»  
«عاشقش هستی؟»

«نه.. نه، نه، این نامه را انگاری به خواهرم نوشتم. و امضای زیر نامه هم 'برادر شما' بود.»

«هوم! به عمد، هان؟ می‌فهمم!»

«جواب دادن به این سؤال‌ها برای من شاق است، لیزاوتا پراکفی یونا.»  
«می‌فهمم که شاق است. ولی من هیچ کاری ندارم به اینکه چه چیز برای تو شاق است یا غیرشاق! گوش کن چه می‌گویم، به من جواب بده، ولی راست بگو، خیال کن جلو خدا هستی و اعتراف می‌کنی. حرف‌هایت راست است یا دروغ می‌گویی؟»  
«من دروغ نمی‌گویم!»



«راست می‌گویی که عاشقش نیستی؟»  
«بله، خیال می‌کنم کاملاً راست می‌گویم.»  
«بیا، آقا خیال می‌کند. نامه‌ات را به این پسرک دادی برساند؟»  
«از نیکلای آردالیونوویچ خواهش کردم که...»  
لیزاوتا پراکفی‌یونا حرف او را با تشریح برید: «پسرک، پسر بچه! من نیکلای آردالیونوویچ نمی‌شناسم. پسر بچه!»  
«نیکلای آردالیونوویچ!...»  
«به تو می‌گویم پسرک!»  
غاقبت پرنس با لحنی محکم، گرچه به صدایی آهسته گفت: «نه، پسرک نه، نیکلای آردالیونوویچ!»  
«خوب، جانم، باشد! ولی حسابش را داشته باش!»  
مدتی تلاش می‌کرد که هیجان خود را آرام کند.  
«خوب، حالا بگو ببینم، این موضوع 'شهبسوار بینوا' چیست؟»  
«هیچ نمی‌دانم. من در این بازی دخالت نداشتم. باید شوخی باشد.»  
«کیف دارد که آدم این جور ناگهانی باخبر شود! فقط من نمی‌فهمم چطور ممکن است که به تو علاقه‌مند شده باشد؟ آن هم اوایی که خودش تو را 'عاجز بدترکیب' و 'دیوانه' می‌خواند.»  
پرنس با لحن سرزنش و به صدایی آهسته گفت: «مجبور نبودید این را برای من تکرار کنید.»  
«اوقات تلخ نشود. دختر خودرأی دیوانه دردانه‌ای است. عاشق که شد حتماً باید بلند بلند بد و بیراه بگوید و حتی جلو دیگران طرفش را مسخره کند. من هم عین او بودم. ولی خواهش می‌کنم خیال نکن برنده شده‌ای. او مال تو نیست. من نمی‌خواهم چنین چیزی را باور کنم و هیچ وقت هم مال تو نمی‌شود. این را به تو می‌گویم که خودت از همین حالا کاری را که لازم است بکنی. حالا گوش کن. قسم بخور که تو آن زنک را نگرفته‌ای.»



پرنس چنان به حیرت افتاد که تقریباً از جا جست و گفت: «لیزاو تا پراکفی یونا، خواهش می‌کنم، این چه حرفی است می‌زنید؟»  
 «چه حرفی؟ چیزی نمانده بود که ازدواج کنی، مگر نه؟»  
 پرنس سر به زیر انداخت و به آهنگ نجوا گفت: «چیزی نمانده بود که ازدواج کنم.»

«چه‌ات است؟ پس لابد عاشقش هستی! حالا هم اینجا آمده‌ای که او را ببینی؟ آمده‌ای سراغ این...؟»

پرنس جواب داد: «من نیامده‌ام اینجا ازدواج کنم.»  
 «هیچ چیزی هست که برایت مقدس باشد؟»  
 «بله.»

«قسم بخور که نیامده‌ای با این... ازدواج کنی.»  
 «به هر چه بخواهید قسم می‌خورم!»

«حرفت را باور می‌کنم. بیا مرا ببوس. عاقبت یک نفس راحت کشیدم. ولی این را بدان، آگلایا تو را دوست ندارد. مواظب باش. هر کاری که لازم است بکن. تا من زنده‌ام او زن تو نخواهد شد. شنیدی؟»  
 «شنیدم!»

رنگ رویش چنان سرخ شده بود که نمی‌توانست به روی لیزاو تا پراکفی یونا نگاه کند.

«این را که می‌گویم توی کله‌ات جا بده. من تو را یک جور رحمت خدا می‌دانستم و انتظار آمدنت را می‌کشیدم. (البته لیاقتش را نداشتم.) شب‌ها بالش‌م از اشک خیس می‌شد. خیال نکنی برای خاطر تو، نه، جانم! خیالت راحت باشد. گریه‌هایم از چیز دیگری بود. غصه‌های خود را داشتم. غصه‌های همیشگی که همیشه هم همان است. اما چرا با این بی‌صبری منتظرت بودم؟ برای اینکه هنوز اعتقاد دارم که تو را خدا مثل یک دوست، مثل یک برادر تنی برایم فرستاده. من



هیچ کس را ندارم غیر از آن بلاکونسکایای پیر، که او هم از اینجا رفت. تازه به اندازه یک خر هم شعور ندارد. بی شعوری اش مال پیری است! حالا خیلی خلاصه به من جواب بده. فقط آره یا نه؟ می دانی چرا آن زنک پریشب از توی کالسکه اش این جور داد زد؟»

«اطمینان داشته باشید که من در این ماجرا دست در کار نبودم و هیچ اطلاعی ندارم.»

«خوب، بس است. باور می کنم. حالا دیگر من هم در این باره یک جور دیگر فکر می کنم. ولی تا همین دیروز صبح، همه را تقصیر یوگنی پاولوویچ می دانستم. از پس پریشب تا دیروز صبح. حالا البته نمی توانم حق را به آن ها ندهم: مثل روز روشن است که آنجا به ریشش می خندیدند، درست انگاری یک کله پوک. حالا به چه دلیل، برای چه؟ که چه؟ همین خودش اسباب بدگمانی است! اصلاً زشت است! ولی آگلایا زن او نخواهد شد. تو این را بدان! جوان خوبی است، باشد! همین است که گفتم! پیش از این ها هم دودل بودم، حالا دیگر تصمیمم را گرفتم. همین امروز صاف و پوست کنده به ایوان فیودوروویچ گفتم: 'اول باید مرا زیر خاک بکنید آن وقت دخترمان را به او بدهید!' می بینی به تو اعتماد دارم! فهمیدی؟»

«بله، می بینم و می فهمم!»

لیزاوتا پراکفی یونا به پرنس خیره ماند. خیلی دلش می خواست ببیند آنچه درباره یوگنی پاولوویچ گفته چه اثری بر او گذاشته است.

«از گاورایلا آردالیونیچ خبر داری؟»

«بله، خبر دارم.»

«می دانستی که با آگلایا رابطه به هم زده؟»

پرنس تعجب کرد و حتی لرزید و گفت: «ابداً نمی دانستم! ولی چطور ممکن است؟ گاورایلا آردالیونیچ با آگلایا ایوانوونا؟ اصلاً باور نمی کنم.»



«البته خیلی وقت نیست. خیلی تازه است! خواهرش تمام زمستان، مثل آب زیر کاه، مثل یک موش راهش را باز کرده بود.»

پرنس بعد از کمی فکر کردن، با هیجان و با لحنی قاطع گفت: «نه باور نمی‌کنم. اگر حقیقت می‌داشت من حتماً خبر می‌داشتم.»

«لابد انتظار داشتی خودش بیاید و روی سینه‌ات اشک بریزد و اعتراف کند، هان؟ وای که چقدر ساده‌ای! راست می‌گویند که ابلهی! همه گولت می‌زنند. مثل... مثل... تو خجالت نمی‌کشی که باز هم به‌شان اعتماد می‌کنی؟ نه، راستی نمی‌بینی که پاک فریبت می‌دهد؟»

پرنس ناخواسته آهسته گفت: «من خوب می‌دانم که او گاهی فریبم می‌دهد! خودش هم می‌داند من می‌دانم که...» ولی عبارتش را تمام نکرد.

«می‌داند و باز هم اعتماد می‌کند! به به، هر دم از این باغ بری می‌رسد! گرچه از تو جز این هم نباید انتظار داشت. من چرا تعجب می‌کنم! وای خدا! کجا دیگر نظیر این مخلوق پیدا می‌شود؟ تفسا! هیچ می‌دانی که این گانکا یا این وارکا<sup>۱</sup> او را با ناستاسیا فیلیپوونا مربوط کرده‌اند؟»

پرنس با تعجب پرسید: «کی را؟»

«آگلایا را.»

پرنس از جا جست و گفت: «باور نمی‌کنم! ممکن نیست! آخر به چه منظور؟»

«من هم باور نمی‌کنم! گرچه گواه موجود است. دختره خودرأی خیالباف و دیوانه‌ای ست. دختر بدجنسی است، کینه‌ای کینه‌ای! تا هزار سال دیگر هم که باشد تأکید می‌کنم بدجنس است! حالا دخترهای من همه همین‌طور شده‌اند. حتی این الکساندرای بی‌نور از دست رفته!» و با لحنی که گفتی با خود حرف می‌زند، ادامه داد: «بله، من هم باور نمی‌کنم. ولی شاید برای اینکه نمی‌خواهم

۱. مصغر خفت‌آمیز گاوریلا و واروارا - م.



باور کنم.» و ناگهان باز رو به پرنس گرداند و پرسید: «چرا به منزل ما نیامدی؟» و با بی صبری فریاد زنان بار دیگر تکرار کرد: «این سه روزه چه می کردی؟ چرا اصلاً سراغ ما را نگرفتی؟»

پرنس لب گشود که دلایل خود را برای نرفتن به خانه او بیان کند ولی او دوباره حرفش را برید: «همه تو را ابله می شمارند و گولت می زنند! تو دیروز رفته بودی به شهر. حاضرم قسم بخورم که رفته بودی جلو این پسرۀ رذل زانو زده بودی و خواهش می کردی که ده هزار روبل را از تو قبول کند.»  
«ابداً این طور نیست. حتی فکرش را هم نکردم که بروم. حتی او را ندیدم و او هم رذل نیست. یک نامه به من فرستاده.»  
«بده بینم!»

پرنس کاغذی از کیفش بیرون آورد و به لیزاوتا پراکفی یونا داد. محتوای یادداشت این بود:

آقای محترم، من در چشم مردم البته کوچک ترین حقی ندارم که مغرور باشم. از نظر مردم من به قدری ناچیزم که غرورم بیجاست. اما دیدگاه شما با مردم فرق می کند. آقای محترم، من یقین دارم که شما، شاید بهتر از دیگران باشید. من و دکترنکو بر سر این نکته اختلاف نظر داریم و به همین علت از او جدا شده ام. من هرگز حتی یک کاپک هم از شما قبول نخواهم کرد. ولی شما به مادر من کمک کرده اید و من وظیفه دارم از این حیث، هر چند به علت ضعف، نسبت به شما حق شناس باشم. به هر تقدیر نظر من نسبت به شما عوض شده است و لازم دیدم که این حال را به شما اطلاع دهم. ولی گمان نمی کنم که بعد از این بین ما رابطه ای ممکن باشد. آنتیپ بوردوسکی.

پس نوشت: مبلغی که از دوایست روبل باقی مانده به تدریج ولی بی سوخت و سوز به شما پرداخته خواهد شد.





لیزاو تا پراکفی یونا یادداشت را بازپس انداخت و گفت: «چه دری وری‌هایی! ارزش خواندن نداشت، چرا نداشت باز شد؟»

«تصدیق کنید که از خواندن همین دری وری‌ها خوشحال شدید!»  
 «چطور؟ از این چرند و پرندی که با عصاره کبر نوشته شده؟ تو واقعاً نمی‌بینی که خودپسندی این‌ها را دیوانه کرده؟»

«ولی هر چه باشد او به اشتباه خود پی برده و با دکتراکو قطع رابطه کرده. و هر قدر خودخواهی‌اش بیشتر باشد بار این اعتراف به اشتباه برایش سنگین‌تر است. وای که شما چه بچه‌ای هستید، لیزاو تا پراکفی یونا!»

«بینم تو مثل اینکه خیلی هوس داری از دست من یک سیلی نوش جان کنی!»

«نه، ابداً چنین هوسی ندارم. چون شما از این نامه خوشحال‌اید و با این حرف‌ها می‌خواهید خوشحالی‌تان را پنهان کنید. چرا از دل نرم‌تان شرم دارید؟ در هر مورد همین‌طور است.»

لیزاو تا پراکفی یونا، که رنگش از خشم پریده بود، از جا جست و گفت: «حالا دیگر حق نداری پایت را به خانه من بگذاری. از این به بعد حتی نفست را نمی‌خواهم نزدیک خودم حس کنم، دیگر هرگز!»

«ولی پس فردا خودتان می‌آیید و مرا به خانه‌تان دعوت می‌کنید... از شما قبیح است!! خجالت نمی‌کشید که از بهترین احساس‌های خودتان شرم دارید؟ آخر این فقط اسباب عذاب خودتان است!»

«اگر بمیرم هرگز دعوت نمی‌کنم! اسمت را هم فراموش می‌کنم. همین حالا هم فراموش کرده‌ام!»

و شتابان از او دور شد.

پرنس به دنبالش به صدای بلند گفت: «پیش از آنکه شما قدغن کنید، آمدن من به خانه‌تان ممنوع شده بود.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«چطور؟ کی ممنوع کرده بود؟»

به لحظه‌ای برگشت، انگاری سوزنی به او فرو کرده باشند. پرنس ابتدا در دادن جواب مردد ماند. احساس کرد که ناخواسته بند را به آب داده است.

لیزاوتا پراکفی یونا از خشم دیوانه فریاد زد: «کی ممنوع کرده؟»

«آگلایا ایوانوونا.»

«کی؟ چرا لال شده‌ای؟»

«همین امروز صبح پیغام داد که دیگر پا به خانه‌تان نگذارم.»

لیزاوتا پراکفی یونا از حیرت مثل مجسمه بر جا خشک شد. ولی در فکر

رفت.

دوباره داد زد: «چه جور پیغام داد؟ آن پسره را فرستاد؟ یا می‌خواهی بگویی

از آنجا داد زد؟»

پرنس جواب داد: «یادداشت فرستاد.»

«کجاست یادداشت؟ بده ببینم، زودباش!»

پرنس اندکی فکر کرد. بعد از جیب جلیقه‌اش یک تک کاغذ را که با

بی‌مبالاتی از جایی کنده شده بود، بیرون آورد که روی آن این چند سطر نوشته

شده بود:

پرنس لی‌یو نیکلایویچ! اگر قصد داشته باشید بعد از آنچه گذشته مرا با

دیدار خود به تعجب بیندازید، اطمینان داشته باشید که من از کسانی

نخواهم بود که از دیدارتان شاد شوند. آگلایا پیانچینا.

لیزاوتا پراکفی یونا اندکی فکر کرد. بعد ناگهان به جانب پرنس جست و

دستش را گرفت و او را به دنبال خود کشان، در منتهای بی‌صبری و هیجانی

غیرعادی فریاد زد: «فوراً بیا، مخصوصاً همین دقیقه!»



«ولی آخر شما مرا...»

«چه می‌کنم؟ خجالتت می‌دهم؟ ابله معصوم؟ شعور نداری، مرد هم نیستی؟  
حالا همه چیز را به چشم خودم می‌بینم...»  
«اقلاً مهلت بدهید کلاهم را بردارم...»

«بیا، این هم آن کلاهت! برویم! قیافه‌اش را تماشا کن! حتی یک کلاه را نمی‌تواند با سلیقه انتخاب کند...» زیر لب پیش خود می‌گفت: «چطور جرأت کرده؟... آن هم بعد از حرف‌های امروز صبحش!... حتماً از روی عصبانیت بوده.» و بی‌آنکه لحظه‌ای دست پرنس را رها کند، او را به دنبال کشان به صدای بلند گفت: «این برای آنست که امروز صبح از تو طرفداری می‌کردم و می‌گفتم که از بی‌شعوری است که سراغ ما را نمی‌گیری. و اگر این را نگفته بودم این یادداشت بی‌معنی را نمی‌نوشت! قباحت دارد!...» و بعد باز ادامه داد: «هوم... ولی خوب، حتماً خودش اوقاتش از این تلخ بوده که نیامده‌ای، ولی فکرش را نکرده که نباید به یک ابله این جور بنویسد، چون ابله نمی‌فهمد و هر چه می‌خواند باور می‌کند. و همین‌طور هم شد!» و چون دید که آنچه نباید بگوید گفته است به پرنس تشر زد: «چه‌ات است گوش تیز کرده‌ای؟ او به یک دلچک مثل تو احتیاج دارد. این جور مخلوق را خیلی وقت است ندیده‌ام! برای همین می‌خواهد ببیندت. و من خوشحالم، خوشحالم که حالا تو را پیدا کرده. برای تفریح! فقط به درد همین کار می‌خوری! او خوب می‌تواند با تو بازی کند، خیلی خوب!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



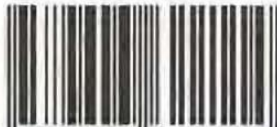
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



ابله در ۱۸۶۸-۱۸۶۹ منتشر شد. پرنس مویخکین، آخرین فرزند یک خاندان بزرگ ورشکسته، پس از اقامتی طولانی در سوئیس برای معالجه بیماری، به میهن خود باز می‌گردد. بیماری او رسماً افسردگی عصبی است ولی در واقع مویخکین دچار نوعی جنون شده است که نمودار آن بی‌ارادگی مطلق است. به علاوه، بی‌تجربگی کامل او در زندگی اعتماد بی‌حدی نسبت به دیگران در وی پدید می‌آورد. مویخکین، در پرتو وجود روگوژین، همسفر خویش، فرصت می‌یابد نشان دهد که برای مردمی «واقعاً نیک»، در تماس با واقعیت، چه ممکن است پیش آید. روگوژین، این جوان گرم و روباز و با اراده، به سابقه هم‌حسی باطنی و نیاز به ابزاز مکنونات قلبی، در راه سفر سفره دل خود را پیش مویخکین، که از نظر روحی نقطه مقابل اوست، می‌گشاید. روگوژین برای او عشق قهاری را که نسبت به ناستازیا فیلیپوونا احساس می‌کند باز می‌گوید. این زن زیبا، که از نظر حسن شهرت وضعی مبهم دارد، به انگیزه وظیفه‌شناسی، نه بی‌اکراه، معشوقه ولی نعمت خود می‌شود تا از این راه حق‌شناسی خود را به او نشان دهد. وی، که طبعاً مهربان و بزرگوار است، نسبت به مردان و به طور کلی نسبت به همه کسانی که سرنوشت با آنان بیشتر یار بوده و به نظر می‌آید که برای خوار ساختن او به همین مزیت می‌نازند نفرتی در جان نهفته دارد. این دو تازه دوست، چون به سن پترزبورگ می‌رسند، از یکدیگر جدا می‌شوند و پرنس نزد ژنرال اپانچین، یکی از خویشاوندانش می‌رود به این امید که برای زندگی فعالی که می‌خواهد آغاز کند پشتیبانش باشد...»

به نقل از فرهنگ آثار - جلد اول

از این مترجم منتشر شده است:

- ژان دو فلورت و دختر چشمه (داستان - نشر چشمه)

- جنگ و صلح (داستان - انتشارات نیلوفر)

- گل‌های معرفت (داستان - نشر چشمه)

- شب‌های هند (داستان - نشر چشمه)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly